

کتاب پیدایش

آفرینش

در ابتدا، خدا آسمانها و زمین را آفرید.

۲ زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه. و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت.

و خدا گفت: «و شنایی بشود.» و روشنایی شد.

۴ و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت.

۵ و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید. و شام بود و صبح بود، روزی اول.

و خدا گفت: «لکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جدا کند.»

و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد. و چنین شد.

۸ و خدا فلک را آسمان نامید. و شام بود و صبح بود، روزی دوم.

و خدا گفت: «بهای زیر آسمان در یکجا جمع شود و خشکی ظاهر گردد.» و چنین شد.

۱۰ و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید. و خدا دید که نیکوست.

۱۱ و خدا گفت: «مین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌های که

موافق جنس خود میوه آورد که تخمش در آن باشد، بر روی زمین.» و چنین شد.

۱۲ و زمین نباتات را رویانید، علفی که موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه

داری که تخمش در آن، موافق جنس خود باشد. و خدا دید که نیکوست.

۱۳ و شام بود و صبح بود، روزی سوم.

و خدا گفت: «یرها در فلک آسمان باشند تا روز از شب جدا کنند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند.

۱۵ و یرها در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند.» و چنین شد.

۱۶ و خدا دو نیر بزرگ ساخت، نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت

شب، و ستارگان را.

۱۷ و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند.

و تاسلطنت نمایند بر روز و پرشب، و روشنایی را از تاریکی جدا کنند. و خدا دید که نیکوست.
۱۹ و شام بود و صبح بود، روزی چهارم.

و خدا گفت: «بها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند.» پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه جانداران خرنده را، که آنها از آنها موافق اجناس آنها پر شد، و همه پرندگان بالدار را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست.
۲۲ و خدا آنها را برکت داده، گفت: «ارور و کثیر شوید و آبهای دریا را پر سازید، و پرندگان در زمین کثیر بشوند.»
و شام بود و صبح بود، روزی پنجم.

و خدا گفت: «مین، جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد، بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها.» و چنین شد.

۲۵ پس خدا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و بهایم را به اجناس آنها و همه حشرات زمین را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست.

و خدا گفت: «دم را بصورت ما موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه حشرات که بر زمین میخزند، حکومت نماید.»
پس خدا آدم را بصورت خود آفرید. او را بصورت خدا آفرید. ایشان را از ماده آفرید.

۲۸ و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت: «ارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید، و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیواناتی که بر زمین میخزند، حکومت کنید.»

و خدا گفت: «مانا همه علفهای تخم داری که بر روی تمام زمین است و همه درختانی که در آنها میوه درخت تخم دار است، به شما دادم تا برای شما خوراک باشد.

۳۰ و به همه حیوانات زمین و به همه پرندگان آسمان و به همه حشرات زمین که در آنها حیات است، هر علف سبزی را برای خوراک دادم.» و چنین شد.

۳۱ و خدا هر چه ساخته بود، دید و همانا بسیار نیکو بود. و شام بود و صبح بود، روز ششم.

و آسمانها و زمین و همه لشکر آنها تمام شد. و در روز هفتم، خدا از همه کار خود که ساخته بود، فارغ شد. و در روز هفتم از همه کار خود که ساخته بود، آرامی گرفت. ^۳ پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود، زیرا که در آن آرام گرفت، از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت.

آدم و حوا

این است پیدایش آسمانها و زمین در حین آفرینش آنها در روزی که پیهوه، خدا، زمین و آسمانها را بساخت.

^۵ و هیچ نهال صحرا هنوز در زمین نبود و هیچ علف صحرا هنوز زرویده بود، زیرا خداوند خدا باران بر زمین نبارانیده بود و آدمی نبود که کار زمین را بکند.

^۶ و مه از زمین برآمده، تمام روی زمین را سیراب میکرد.

^۷ خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید، و آدم نفس زنده شد.

^۸ و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت.

^۹ و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوش خوراک را از زمین رویانید، و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را.

^{۱۰} و نهری از عدن بیرون آمد تا باغ را سیراب کند، و از آنجا منقسم گشته، چهار شعبه شد.

^{۱۱} نام اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست، احاطه میکند.

^{۱۲} و طلای آن زمین نیکوست و در آنجا مروارید و سنگ جزع است.

^{۱۳} و نام نهر دوم جیحون که تمام زمین کوش را احاطه میکند.

^{۱۴} و نام نهر سوم حدقل که بطرف شرقی آشور جاری است. و نهر چهارم فرات.

پس خداوند خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آن را بکند و آن را محافظت نماید.

۱۶ و خداوند خدا آدم را امر فرموده، گفت: «ز همه درختان باغ بهمانعت بخور، اما ز درخت معرفت نیک و بد زنهان نخوری، زیرا روزی که از آن خوردی، هر آینه خواهی مرد.»

و خداوند خدا گفت: «و ب نیست که آدم تنها باشد. پس برایش معاونی موافق وی بسازم.»

و خداوند خدا هر حیوان صحرا و هر پرندۀ آسمان را از زمین سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر ذی حیات را خواند، همان نام او شد.

۲۰ پس آدم همه بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد. لیکن برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد.

و خداوند خدا، خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت، و یکی از دندۀ هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد.

۲۲ و خداوند خدا آن دندۀ را که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد.

۲۳ و آدم گفت: «مانا اینست استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب نسانا امیده شود زیرا که از انسان گرفته شد.»

از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده، با زن خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود.

۲۵ و آدم و زنش هر دو برهنه بودند و نجلت نداشتند.

گناه آدم و حوا

و ما را ز همه حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود، هشیار تر بود. و به زن

گفت: «یا خدا حقیقت گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟»

زن به مار گفت: «زمیوه درختان باغ میخوریم،

لکن از میوه درختی که در وسط باغ است، خدا گفت از آن نخورید و آن را لمس نکنید، مبادا بمیرید.»

مار به زن گفت: «راینه نخواهید مرد،

بلکه خدا امید اندر روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک

و بد خواهید بود.»

و چون زن دید که آن درخت برای خوراکی نیکوست و بنظر خوشمناد و درختی دلپذیر
دانش افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.

۷ آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند. پس برگ‌های انجیر به
هم دوخته، سترها برای خویشان ساختند.

و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهار در باغ میخرامید، و آدم و
زنش خویشان را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند.

۹ و خداوند خدا آدم را نداد و گفت: «جاهستی؟»

گفت: «و آن آواز تر را در باغ شنیدم، ترسان گشتم، زیرا که عریانم. پس خود را
پنهان کردم.»

گفت: «هتورا آگاهانید که عریانی؟ آیا از آن درختی که تورا قدغن کردم که از آن نخوری،
خوردی؟»

آدم گفت: «بین زنی که قرین من ساختی، وی از میوه درخت به من داد که خوردم.»
پس خداوند خدا به زن گفت: «بین چه کار است که کردی؟» زن گفت: «ارمرا اغوا
شود که خوردم.»

پس خداوند خدا به مار گفت: «ونکه این کار کردی، از جمیع بهایم و از همه حیوانات
صحرا ملعون تر هستی! بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاک خواهی خورد.

۱۵ و عداوت در میان تو وزن، و در میان ذریت تو و ذریت وی میگذارم؛ او سر تورا
خواهد کوبید و تو پاشنه وی را خواهی کوبید.»

و به زن گفت: «لم و حمل تورا بسیار افزون گردانم؛ بالم فرزندان خواهی زاید و اشتیاق
تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد.»

و به آدم گفت: «ونکه سخن زوجهات را شنیدید و از آن درخت خوردی که امر فرموده،
گفتم از آن نخوری، پس بسبب تو زمین ملعون شد، و تمام ایام عمرت از آن بارنج خواهی
خورد.»

۱۸ خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد،

و به عرق پیشانی ات نان خواهی خورد تا حینی که به خاک راجع گردی، که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.»
و آدم زن خود را حوآنم نهاد، زیرا که او مادر جمیع زندگان است.

۲۱ و خداوند خدا رختها برای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید.

۲۲ و خداوند خدا گفت: «مانا انسان مثل یکی از ما شده است، که عارف نیک و بد گردیده. اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد، و تا به ابد زنده ماند.»

پس خداوند خدا، او را از باغ عدن بیرون کرد تا کارزمینی را که از آن گرفته شده بود، بکند.

۲۴ پس آدم را بیرون کرد و به طرف شرقی باغ عدن، کروبیان را مسکن داد و شمشیر آتشباری را که به هر سو گردش میکرد تا طریق درخت حیات را محافظت کند.

قائن و هابیل

و آدم، زن خود حوآ را بشناخت و او حامله شده، قائن را زاید. و گفت: «ردی از بیوه حاصل نمودم.»

و بار دیگر برادر او هابیل را زاید. و هابیل گله بان بود، و قائن کارکن زمین بود.

۳ و بعد از مرور ایام، واقع شد که قائن هدیه‌های از محصول زمین برای خداوند آورد.

۴ و هابیل نیز از نخست زادگان گله خویش و پیه آنها هدیه‌های آورد. و خداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت،

اما قائن و هدیه او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدت افروخته شده، سر خود را برافکند.

۶ آنگاه خداوند به قائن گفت: «راخشمناک شدی؟ و چرا سر خود را برافکندی؟

اگر نیکویی میکردی، آیا مقبول نمی شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در، در کین است و اشتیاق تو دارد، اما تو بروی مسلط شوی.»

و قائن برادر خود هابیل سخن گفت. و واقع شد چون در صحرا بودند، قائن بر برادر خود هابیل بر خاسته او را کشت.

۹ پس خداوند به قائن گفت: «رادرت هابیل کجاست؟» گفت: «می دانم، مگر یاسبان برادرم هستم؟»

گفت: «ه کردهای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد! و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادرت را از دستت فرو برد.

۱۲ هر گاه کار زمین کنی، همانا قوت خود را دیگری به تو ندهد. و پریشان و آواره در جهان خواهی بود.»

قائن به خداوند گفت: «قو بتم از تحمل زیاده است.

۱۴ اینک مرا امر و زبر روی زمین مطر و ساختی، و از روی تو پنهان خواهم بود. و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع میشود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت.»

خداوند به وی گفت: «س هر که قائن را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود.» و خداوند به قائن نشانی داد که هر که او را یابد، وی را نکشد.

۱۶ پس قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود، بطرف شرقی عدن، ساکن شد.

و قائن زوجه خود را شناخت. پس حامله شده، خنوخ را زاید. و شهری بنا میکرد، و آن شهر را به اسم پسر خود، خنوخ نام نهاد.

۱۸ و برای خنوخ عیراد متولد شد، و عیراد، محویائیل را آورد، و محویائیل، متوشائیل را آورد، و متوشائیل، لمک را آورد.

۱۹ و لمک، دوزن برای خود گرفت، یکی را عاده نام بود و دیگری راطله.

۲۰ و عاده، یابال را زاید. وی پدر خیمه نشینان و صاحبان مواشی بود.

۲۱ و نام برادرش یوبال بود. وی پدر همه نوازندگان بربط و نی بود.

۲۲ و ظله نیز توبل قائن را زاید، که صانع هرآلت مس و آهن بود. و خواهر توبل قائن، نعمه بود.

۲۳ و لمک به زنان خود گفت: «ای عاده و ظله، قول مرا بشنوید! ای زنان لمک، سخن مرا گوش گیرید! زیرا مردی را کشتم بسبب جراحت خود، و جوانی را بسبب ضرب خویش.

۲۴ اگر برای قائن هفت چندان انتقام گرفته شود، هر آینه برای ملک، هفتاد و هفت چندان.»
پس آدم باردیگر زن خود را شناخت، و او پسری بزاد و اورا شیت نام نهاد، زیرا گفت:
«دانسلی دیگر به من قرارداد، به عوض هاییل که قائن اورا کشت.»
و برای شیت نیز پسری متولد شد و اورا انوش نامید. در آنوقت به خواندن اسم پروه شروع کردند.

از آدم تا نوح

این است کتاب پیدایش آدم. در روزی که خدا آدم را آفرید، به شبیه خدا اورا ساخت.
۲ نرو ماده ایشان را آفرید. و ایشان را برکت داد و ایشان را «دم» نام نهاد، در روز آفرینش ایشان.

و آدم صد و سی سال بزیست، پس پسری به شبیه و بصورت خود آورد، و اورا شیت نامید.

۴ و ایام آدم بعد از آوردن شیت، هشتصد سال بود، و پسران و دختران آورد.

۵ پس تمام ایام آدم که زیست، نهصد و سی سال بود که مرد.

۶ و شیت صد و پنج سال بزیست، و انوش را آورد.

۷ و شیت بعد از آوردن انوش، هشتصد و هفت سال بزیست و پسران و دختران آورد.

۸ و جمله ایام شیت، نهصد و دوازده سال بود که مرد.

۹ و انوش نود سال بزیست، و قینان را آورد.

۱۰ و انوش بعد از آوردن قینان، هشتصد و یازده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.

۱۱ پس جمله ایام انوش نهصد و پنج سال بود که مرد.

۱۲ و قینان هفتاد سال بزیست، و مهلائیل را آورد.

۱۳ و قینان بعد از آوردن مهلائیل، هشتصد و چهل سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.

۱۴ و تمامی ایام قینان، نهصد و ده سال بود که مرد.

۱۵ و مهلائیل، شصت و پنج سال بزیست، و یارد را آورد.

- ۱۶ و مهلتییل بعد از آوردن یارد، هشتصد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۱۷ پس همه ایام مهلتییل، هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد.
- ۱۸ و یارد صد و شصت و دو سال بزیست، و خونخ را آورد.
- ۱۹ و یارد بعد از آوردن خونخ، هشتصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۲۰ و تمامی ایام یارد، نهصد و شصت و دو سال بود که مرد.
- ۲۱ و خونخ شصت و پنج سال بزیست، و متوشالغ را آورد.
- ۲۲ و خونخ بعد از آوردن متوشالغ، سیصد سال با خدا راه میرفت و پسران و دختران آورد.
- ۲۳ و همه ایام خونخ، سیصد و شصت و پنج سال بود.
- ۲۴ و خونخ با خدا راه میرفت و نایاب شد، زیرا خدا او را برگرفت.
- ۲۵ و متوشالغ صد و هشتاد و هفت سال بزیست، و ملک را آورد.
- ۲۶ و متوشالغ بعد از آوردن ملک، هفتصد و هشتاد و دو سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۲۷ پس جمله ایام متوشالغ، نهصد و شصت و نه سال بود که مرد.
- ۲۸ و ملک صد و هشتاد و دو سال بزیست، و پسری آورد.
- ۲۹ و وی را نوح نام نهادند گفت: «بن ما را تسلی خواهد داد از اعمال ما و از محنت دستهای ما از زمینی که خداوند آن را ملعون کرد.»
- و ملک بعد از آوردن نوح، پانصد و نود و پنج سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۳۱ پس تمام ایام ملک، هفتصد و هفتاد و هفت سال بود که مرد.
- و نوح پانصد ساله بود، پس نوح سام و حام و یافث را آورد.

شرارت انسان

و واقع شد که چون آدمیان شروع کردند به زیاد شدن بر روی زمین و دختران برای ایشان متولد گردیدند،

پسران خدادختران آدمیان را دیدند که نیکو منظرند، و از هر کدام که خواستند، زنان برای خویشتن میگرفتند.

۳ و خداوند گفت: «وح من در انسان دائم داوری نخواهد کرد، زیرا که او نیز بشر است. لیکن ایام وی صد و بیست سال خواهد بود.»

و در آن ایام مردان تنومند در زمین بودند. و بعد از هنگامی که پسران خدابه دختران آدمیان در آمدند و آنها برای ایشان اولاد درآیدند، ایشان جبارانی بودند که در زمان سلف، مردان نامور شدند.

۵ و خداوند دید که شرارت انسان در زمین بسیار است، و هر تصور از خیالهای دل وی دائم محض شرارت است.

۶ و خداوند پیشیمان شد که انسان را بر زمین ساخته بود، و در دل خود محزون گشت.

۷ و خداوند گفت: «انسان را که آفریده‌ام، از روی زمین محوسازم، انسان و بهایم و حشرات و پرندگان هوارا، چونکه متاسف شدم از ساختن ایشان.»
امانوح در نظر خداوند التفات یافت.

نوح

این است پیدایش نوح. نوح مردی عادل بود، و در عصر خود کامل. و نوح با خدا راه میرفت.

۱۰ و نوح سه پسر آورد: سام و حام و یافث.

۱۱ و زمین نیز بنظر خدا فاسد گردیده و زمین از ظلم پر شده بود.

۱۲ و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است، زیرا که تمامی بشر راه خود را بر زمین فاسد کرده بودند.

و خدابه نوح گفت: «تهای تمامی بشر به حضورم رسیده است، زیرا که زمین بسبب ایشان پر از ظلم شده است. و اینک من ایشان را با زمین هلاک خواهم ساخت.»

۱۴ پس برای خود کشتیای از چوب کوفربساز، و حجرات در کشتی بنا کن و درون و بیرونش را به قیر بیندا.

۱۵ و آن را بدین ترکیب بساز که طول کشتی سیصد ذراع باشد، و عرضش پنجاه ذراع و ارتفاع آن سی ذراع.

- ۱۶ وروشنیای برای کشتی بساز و آن را به ذراعی از بالا تمام کن. و در کشتی را در جنب آن بگذار، و طبقات تحتانی و وسطی و فوقانی بساز.
- ۱۷ زیر اینک من طوفان آب را بر زمین میآورم تا هر جسدی را که روح حیات در آن باشد، از زیر آسمان هلاک گردانم. و هر چه بر زمین است، خواهد مرد.
- ۱۸ لکن عهد خود را با تو استوار می سازم، و به کشتی در خواهی آمد، تو و پسرانت و زوجهات و ازواج پسرانت با تو.
- ۱۹ و از جمیع حیوانات، از هر ذی جسدی، جفتی از همه به کشتی در خواهی آورد، تا با خویشتن زنده نگاه داری، و نرو ماده باشند.
- ۲۰ از پرندگان به اجناس آنها، و از بهایم به اجناس آنها، و از همه حشرات زمین به اجناس آنها، دود و از همه نزد تو آید تا زنده نگاه داری.
- ۲۱ و از هر آذوقه‌های که خورده شود، بگیری و نزد خود ذخیره نماتی برای تو و آنها خوراک باشد.»
- پس نوح چنین کرد و به هر چه خدا او را امر فرمود، عمل نمود.

طوفان نوح

- و خداوند به نوح گفت: «و تمامی اهل خانه ات به کشتی در آید، زیرا تو را در این عصر به حضور خود عادل دیدم.
- ۲ و از همه بهایم پاک، هفت هفت، نرو ماده با خود بگیر، و از بهایم پاک، دود و، نرو ماده،
- و از پرندگان آسمان نیز هفت هفت، نرو ماده را، تا نسلی بر روی تمام زمین نگاه داری.
- ۴ زیرا که من بعد از هفت روز دیگر، چهل روز و چهل شب باران میبارانم، و هر موجودی را که ساختم، از روی زمین محومی سازم.»
- پس نوح موافق آنچه خداوند او را امر فرموده بود، عمل نمود.
- ۶ و نوح ششصد ساله بود، چون طوفان آب بر زمین آمد.
- ۷ و نوح و پسرانش و زنانش و زنان پسرانش با وی از آب طوفان به کشتی درآمدند.
- ۸ از بهایم پاک و از بهایم ناپاک، و از پرندگان و از همه حشرات زمین،

- دودو، نروماده، نزد نوح به کشتی درآمدند، چنانکه خدانوح را امر کرده بود.
- ۱۰ و واقع شد بعد از هفت روز که آب طوفان بر زمین آمد.
- و در سال ششصد از زندگانی نوح، در روز هفدهم از ماه دوم، در همان روز جمیع چشمه های لجه عظیم شکافته شد، و روزهای آسمان گشوده.
- ۱۲ و باران، چهل روز و چهل شب بر روی زمین میبارید.
- ۱۳ در همان روز نوح و پسرانش، سام و حام و یافث، و زوجه نوح و سه زوجه پسرانش، بایشان داخل کشتی شدند.
- ۱۴ ایشان و همه حیوانات به اجناس آنها، و همه بهایم به اجناس آنها، و همه حشراتی که بر زمین میخزند به اجناس آنها، و همه پرندگان به اجناس آنها، همه مرغان و همه بالداران.
- ۱۵ دودو و اهرزی جسدی که روح حیات دارد، نزد نوح به کشتی درآمدند.
- ۱۶ و آنهایی که آمدند نروماده اهرزی جسد آمدند، چنانکه خداوی را امر فرموده بود. و خداوند در را از عقب او بست.
- و طوفان چهل روز بر زمین میآمد، و آب همی افزود و کشتی را برداشت که از زمین بلند شد.
- ۱۸ و آب غلبه یافته، بر زمین همی افزود، و کشتی بر سطح آب میرفت.
- ۱۹ و آب بر زمین زیاد و زیاد غلبه یافت، تا آنکه همه کوههای بلند که زیر تمامی آسمانها بود، مستور شد.
- ۲۰ پانزده ذراع بالاتر آب غلبه یافت و کوهها مستور گردید.
- ۲۱ و اهرزی جسدی که بر زمین حرکت میکرد، از پرندگان و بهایم و حیوانات و کل حشرات خزنده بر زمین، و جمیع آدمیان، مردند.
- ۲۲ هر که دم روح حیات در بینی او بود، از هر که در خشکی بود، مرد.
- ۲۳ و خدا محو کرد هر موجودی را که بر روی زمین بود، از آدمیان و بهایم و حشرات و پرندگان آسمان، پس از زمین محو شدند. و نوح با آنچه همراه وی در کشتی بود فقط باقی ماند.
- ۲۴ و آب بر زمین صد و پنجاه روز غلبه مییافت.
- و خدا نوح و همه حیوانات و همه

بهایی را که باوی در کشتی بودند، بیاد آورد. و خدا آبادی بر زمین وزانید و آب ساکن گردید.

۲ چشمه های لجه و روزنهای آسمان بسته شد، و باران از آسمان باز ایستاد.

۳ و آب رفته رفته از روی زمین برگشت. و بعد از انقضای صد و پنجاه روز، آب کم شد،

و روز هفدهم از ماه هفتم، کشتی بر کوههای آرات قرار گرفت.

۵ و تا ماه دهم، آب رفته رفته کمتر میشد، و در روز اول از ماه دهم، قله های کوهها ظاهر گردید.

۶ و واقع شد بعد از چهل روز که نوح در یچه کشتی را که ساخته بود، باز کرد.

۷ و زاغ رارها کرد. او بیرون رفته، در تردد میبود تا آب از زمین خشک شد.

۸ پس کبوتر را از نزد خود رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی زمین کم شده است.

۹ اما کبوتر چون نشیمنی برای کف پای خود نیافت، زیرا که آب در تمام روی زمین بود، نزد وی به کشتی برگشت. پس دست خود را دراز کرد و آن را گرفته نزد خود به کشتی در آورد.

۱۰ و هفت روز دیگر نیز درنگ کرده، باز کبوتر را از کشتی رها کرد.

۱۱ و در وقت عصر، کبوتر نزد وی برگشت، و اینک برگ زیتون تازه در منقار وی است. پس نوح دانست که آب از روی زمین کم شده است.

۱۲ و هفت روز دیگر نیز توقف نموده، کبوتر را رها کرد، و او دیگر نزد وی برنگشت.

و در سال شصت و یکم در روز اول از ماه اول، آب از روی زمین خشک شد. پس

نوح پوشش کشتی را برداشته، نگریست، و اینک روی زمین خشک بود.

۱۴ و در روز بیست و هفتم از ماه دوم، زمین خشک شد.

۱۵ آنگاه خدا نوح را مخاطب ساخته، گفت:

«ز کشتی بیرون شو، تو و زوجه ات و پسران ات و ازواج پسران ات.»

۱۷ و همه حیواناتی را که نزد خود داری، هر ذی جسدی را از پرندگان و بهایم و کل حشرات

خزنده بر زمین، با خود بیرون آور، تا بر زمین منتشر شده، در جهان بارور و کثیر شوند.»

- پس نوح و پسران او ورزش و زنان پسرانش، باوی بیرون آمدند.
- ۱۹ و همه حیوانات و همه حشرات و همه پرندگان، و هر چه بر زمین حرکت میکند، به اجناس آنها، از کشتی به در شدند.
- ۲۰ و نوح مذبحی برای خداوند بنا کرد، و از هر بهیمه پاک و از هر پرندۀ پاک گرفته، قربانی های سوختنی بر مذبح گذرانید.
- ۲۱ و خداوند بوی خوش بوید و خداوند در دل خود گفت: «عدا از این دیگر زمین را بسبب انسان لعنت نکم، زیرا که خیال دل انسان از طفولیت بد است، و بار دیگر همه حیوانات را هلاک نکم، چنانکه کردم.
- ۲۲ مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد، و سرما و گرما، و زمستان و تابستان، و روز و شب موقوف نخواهد شد.»

عهد خدا

- و خدا، نوح و پسرانش را برکت داده، بدیشان گفت: «ارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید.
- ۲ و خوف شما و هیبت شما بر همه حیوانات زمین و بر همه پرندگان آسمان، و بر هر چه بر زمین میخزد، و بر همه ماهیان دریا خواهد بود، به دست شما تسلیم شده اند.
- ۳ و هر جنبندۀ های که زندگی دارد، برای شما طعام باشد. همه را چون علف سبزی به شما دادم،
- مگر گوشت را با جانش که خون او باشد، نخورید.
- ۵ و هر آینه انتقام خون شما را برای جان شما خواهم گرفت. از دست هر حیوان آن را خواهم گرفت. و از دست انسان، انتقام جان انسان را از دست برادرش خواهم گرفت.
- ۶ هر که خون انسان ریزد، خون وی به دست انسان ریخته شود. زیرا خدا انسان را به صورت خود ساخت.
- ۷ و شما بارور و کثیر شوید، و در زمین منتشر شده، در آن بیفزایید.»
- و خدا نوح و پسرانش را باوی خطاب کرده، گفت:

«ینک من عهد خود را با شما و بعد از شما با ذریت شما استوار سازم، و با همه جانورانی که با شما باشند، از پرندگان و بهایم و همه حیوانات زمین با شما، با هر چه از کشتی بیرون آمد، حتی جمیع حیوانات زمین.

۱۱ عهد خود را با شما استوار میگردانم که بار دیگر هر ذی جسد از آب طوفان هلاک نشود، و طوفان بعد از این نباشد تا زمین را خراب کند.»

و خدا گفت: «ینست نشان عهدی که من میندم، در میان خود و شما، و همه جانورانی که با شما باشند، نسلا بعد نسل تا به ابد:

قوس خود را در بر میگذارم، و نشان آن عهدی که در میان من و جهان است، خواهد بود.

۱۴ و هنگامی که ابر را بالای زمین گسترانم، و قوس در برابر ظاهر شود،

آنگاه عهد خود را که در میان من و شما و همه جانوران ذی جسد میباشند، پیاد خواهم آورد. و آب طوفان دیگر نخواهد بود تا هر ذی جسدی را هلاک کند.

۱۶ و قوس در برابر خواهد بود، و آن را خواهم نگریست تا پیاد آورم آن عهد جاودانی را که در میان خدا و همه جانوران است، از هر ذی جسدی که بر زمین است.»

و خدا به نوح گفت: «ین است نشان عهدی که استوار ساختم در میان خود و هر ذی جسدی که بر زمین است.»

پسران نوح

و پسران نوح که از کشتی بیرون آمدند، سام و حام و یافث بودند. و حام پدر کنعان است.

۱۹ اینانند سه پسر نوح، و از ایشان تمامی جهان منشعب شد.

و نوح به فلاحت زمین شروع کرد، و تا کستانی غرس نمود.

۲۱ و شراب نوشیده، مست شد، و در خیمه خود عریان گردید.

۲۲ و حام، پدر کنعان، برهنگی پدر خود را دید و در خود را بیرون خبر داد.

۲۳ و سام و یافث، ردا را گرفته، بر کتف خود انداختند، و پس رفته، برهنگی پدر خود را پوشانیدند. و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند.

- ۲۴ نوح از مستی خود به هوش آمده، دریافت که پسر کهنترش با وی چه کرده بود.
 ۲۵ پس گفت: «نعان ملعون باد! برادران خود را بنده بندگان باشد.»
 و گفت: «تبارک باد پوه خدای سام! و کنعان، بنده او باشد.
 ۲۷ خدا یافت را وسعت دهد، و در خیمه های سام ساکن شود، و کنعان بنده او باشد.»
 و نوح بعد از طوفان، سیصد و پنجاه سال زندگانی کرد.
 ۲۹ پس جمله ایام نوح نهصد و پنجاه سال بود که مرد.

نسل نوح

این است پیدایش پسران نوح، سام و حام و یافث. و از ایشان بعد از طوفان پسران متولد شدند.

پسران یافث: جوهر و ماجوج و مادای و یاوان و توبال و ماشک و تیراس.

۳ و پسران جوهر: اشکاز و ریفات و تو جر مه.

۴ و پسران یاوان: الیشه و ترشیش و کتیم و رودانیم.

۵ از اینان جز ایرامتها منسب شدند در اراضی خود، هر یکی موافق زبان و قبیلهاش در امت های خویش.

۶ و پسران حام: کوش و مصرایم و فوط و کنعان.

۷ و پسران کوش: سبا و حویله و سبته و رعمه و سبتکا. و پسران رعمه: شبا و ودان.

۸ و کوش نمرو در آورد. او به جبار شدن در جهان شروع کرد.

۹ وی در حضور خداوند صیادی جبار بود. از این جهت میگویند: «ثل نمرو، صیاد جبار در حضور خداوند.»

و ابتدای مملکت وی، بابل بود و ارک و اكد و كلنه در زمین شنعار.

۱۱ از آن زمین آشور بیرون رفت، و نینوا و رحوبوت عبر، و کالخ را بنهاد،

و ریسن را در میان نینوا و کالخ. و آن شهری بزرگ بود.

۱۳ و مصرایم لو دیم و عنامیم و لها بیم و نفتوحیم را آورد.

۱۴ و قتر و سیم و کسلو حیم را که از ایشان فلسطینیان پدید آمدند و گفتوریم را.

۱۵ و کنعان، صیدون، نخست زاده خود، و حت را آورد.

۱۶ و بیوسیان و اموریان و جرجاشیان را

- وحویان و عرقیان و سینیان را
 واروادیان و صماریان و حماتیان را. و بعد از آن، قبایل کنعانیان منشعب شدند.
 ۱۹ و سرحد کنعانیان از صیدون به سمت جراتاغزه بود، و به سمت سدوم و عموره وادمه
 و صبوئیم تا به لاشع.
 ۲۰ اینانند پسران حام بر حسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی و امت های خود.
 و از سام که پدر جمیع بنی عابرو برادریافت بزرگ بود، از او نیز اولاد متولد شد.
 ۲۲ پسران سام: عیلام و آشور و ارفکشاد و لود و ارام.
 ۲۳ و پسران ارام: عوض و حول و جاترو ماش.
 ۲۴ و ارفکشاد، شالح را آورد، و شالح، عابرا را آورد.
 ۲۵ و عابرا و پسر متولد شد. یکی رافالج نام بود، زیرا که در ایام وی زمین منقسم
 شد. و نام برادرش یقطان.
 ۲۶ و یقطان، الموداد و شالف و حضرموت و یارح را آورد،
 و هدرام و او زال و دقله را،
 و عوبال و ایمائیل و شبارا،
 و او فیرو و حویله و یوباب را. این همه پسران یقطان بودند.
 ۳۰ و مسکن ایشان از میشا بود به سمت سفاره، که کوهی از کوههای شرقی است.
 ۳۱ اینانند پسران سام بر حسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی خود بر حسب امت
 های خویش.
 ۳۲ اینانند قبایل پسران نوح، بر حسب پدایش ایشان در امت های خود که از ایشان
 امت های جهان، بعد از طوفان منشعب شدند.

برج بابل

- و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود.
 ۲ و واقع شد که چون از مشرق کوچ میکردند، همواریای در زمین شنعار یافتند و در آنجا
 سکنی گرفتند.
 ۳ و به یکدیگر گفتند: «یا بید، خشته با سا زیم و آنهارا خوب بیزیم.» و ایشان را آجر به جای

سنگ بود، و قیر به جای گچ.

- ۴ و گفتند: «یابید شهری برای خود بنائیم، و برجی را که سرش به آسمان برسد، تاناهی برای خویشتن پیدا کنیم، مبادا بروی تمام زمین پراکنده شویم.»
و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی آدم بنا میکردند، ملاحظه نماید.
- ۶ و خداوند گفت: «مانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان و این کار را شروع کرده اند، و الا هیچ کاری که قصد آن بکنند، از ایشان ممتنع نخواهد شد.
- ۷ اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.»
پس خداوند ایشان را از آنجا بروی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر باز ماندند.
- ۹ از آن سبب آنجا را بابل نامیدند، زیرا که در آنجا خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت. و خداوند ایشان را از آنجا بروی تمام زمین پراکنده نمود.

نسل سام تا ابرام

- این است پیدایش سام. چون سام صد ساله بود، ارفکشاد را دو سال بعد از طوفان آورد.
- ۱۱ و سام بعد از آوردن ارفکشاد، پانصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۱۲ و ارفکشاد سی و پنج سال بزیست و شالخ را آورد.
- ۱۳ و ارفکشاد بعد از آوردن شالخ، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۱۴ و شالخ سی سال بزیست، و عابر را آورد.
- ۱۵ و شالخ بعد از آوردن عابر، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۱۶ و عابری سی و چهار سال بزیست و فالج را آورد.
- ۱۷ و عابر بعد از آوردن فالج، چهار صد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۱۸ و فالج سی سال بزیست، و رعو را آورد.
- ۱۹ و فالج بعد از آوردن رعو، دو بیست و نه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۲۰ و رعو سی و دو سال بزیست، و سروج را آورد.

- ۲۱ ورعوبعد از آوردن سروچ، دویست وهفت سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۲۲ و سروچ سی سال بزیست، و ناحور را آورد.
- ۲۳ و سروچ بعد از آوردن ناحور، دویست سال بزیست و پسران و دختران آورد.
- ۲۴ و ناحور بیست و نه سال بزیست، و تارح را آورد.
- ۲۵ و ناحور بعد از آوردن تارح، صد و نوزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد.
- ۲۶ و تارح هفتاد سال بزیست، و ابرام و ناحور و هاران را آورد.
- و این است پیدایش تارح که تارح، ابرام و ناحور و هاران را آورد، و هاران، لوط را آورد.
- ۲۸ و هاران پیش پدر خود، تارح در زاد بوم خویش در اور کلدانیان بمرد.
- ۲۹ و ابرام و ناحور زن برای خود گرفتند. زن ابرام راسارای نام بود. و زن ناحور را ملکه نام بود، دختر هاران، پدر ملکه و پدر یسکه.
- ۳۰ اما سارای نازاد مانده، ولدی نیاورد.
- ۳۱ پس تارح پسر خود ابرام، و نواده خود لوط، پسر هاران، و عروس خود سارای، زوجه پسرش ابرام را برداشته، با ایشان از اور کلدانیان بیرون شدند تا به ارض کنعان بروند، و به حران رسیده، در آنجا توقف نمودند.
- ۳۲ و مدت زندگانی تارح، دویست و پنج سال بود، و تارح در حران مرد.

دعوت خدا از ابرام

- و خداوند به ابرام گفت: «ز ولایت خود، و از مولد خویش و از خانه پدر خود بسوی زمینی که به تو نشان دهم بیرون شو، و از تو امتی عظیم پیدا کنم و تو را برکت دهم، و نام تو را بزرگ سازم، و تو برکت خواهی بود.»
- ۳ و برکت دهم به آنانی که تو را مبارک خوانند، و لعنت کنم به آنکه تو را ملعون خوانند. و از تو جمیع قبایل جهان برکت خواهند یافت.»
- پس ابرام، چنانکه خداوند بدو فرموده بود، روانه شد. و لوط همراه وی رفت. و ابرام هفتاد و پنج ساله بود، هنگامی که از حران بیرون آمد.

۵ و ابرام زن خود سارای، و برادرزاده خود لوط، و همه اموال اندوخته خود را با شخصی که در حران پیدا کرده بودند، برداشته، به عزیمت زمین کنعان بیرون شدند، و به زمین کنعان داخل شدند.

۶ و ابرام در زمین میگذشت تا مکان شکیم تابلو طستان موره. و در آنوقت کنعانیان در آن زمین بودند.

۷ و خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «هذریت تو این زمین را میبخشم.» و در آنجا مذبحی برای خداوند که بروی ظاهر شد، بنا نمود.

۸ پس، از آنجا به کوهی که به شرقی بیت ئیل است، کوچ کرده، خیمه خود را برپا نمود. و بیت ئیل بطرف غربی و عای بطرف شرقی آن بود. و در آنجا مذبحی برای خداوند بنا نمود و نام یهوه را خواند.

۹ و ابرام طی مراحل و منازل کرده، به سمت جنوب کوچید.

فرو آمدن ابرام به مصر

و قحطی در آن زمین شد، و ابرام به مصر فرود آمد تا در آنجا بسر برد، زیرا که قحط در زمین شدت میکرد.

۱۱ و واقع شد که چون نزدیک به ورود مصر شد، به زن خود سارای گفت: «اینک میدانم که تو زن نیکو منظر هستی.

۱۲ همانا چون اهل مصر تو را ببینند، گویند: این زوجه اوست.» پس مرا بکشند و تو رازنده نگاه دارند.

۱۳ پس بگو که تو خواهر من هستی تا به خاطر تو برای من خیریت شود و جانم بسبب تو زنده ماند.»

و به مجرد ورود ابرام به مصر، اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش منظر است.

۱۵ و امرای فرعون او را دیدند، و او را در حضور فرعون ستودند. پس وی را به خانه فرعون در آوردند.

۱۶ و بخاطر وی با ابرام احسان نمود، و او صاحب میشها و گاو و حماران و غلامان و کنیزان و ماده الاغان و شتران شد.

۱۷ و خداوند فرعون و اهل خانه او را بسبب سارای، زوجه ابرام به بلایای سخت مبتلا

ساخت.
 ۱۸ و فرعون ابرام را خوانده، گفت: «بن چيست که به من کردی؟ چرا مرا خبر ندادی که اوزوجه توست؟
 چرا گفتی: او خواهر منست، که او را به زنی گرفتم؟ والان، اینک زوجه تو. اورا برداشته، روانه شو!»
 آنگاه فرعون در خصوص وی، کسان خود را امر فرمود تا او را بازو جهاش و تمام ما میملکش روانه نمودند.

ابرام و لوط

و ابرام بازن خود، و تمام اموال خویش، و لوط، از مصر به جنوب آمدند.
 ۲ و ابرام از مواشی و نقره و طلا، بسیار د و لتند بود.
 ۳ پس، از جنوب، طی منازل کرده، به بیت ئیل آمد، بدانجایی که خیمه‌هاش در ابتدا بود، در میان بیت ئیل و عای،
 به مقام آن مذبحی که اول بنا نهاده بود، و در آنجا ابرام نام یهوه را خواند.
 ۵ و لوط را نیز که همراه ابرام بود، گله و رمه و خیمه‌ها بود.
 ۶ و زمین گنجایش ایشان را نداشت که در یکجا ساکن شوند زیرا که اندوخته‌های ایشان بسیار بود، و نتوانستند در یک جا سکونت کنند.
 ۷ و در میان شبانان مواشی ابرام و شبانان مواشی لوط نزاع افتاد. و در آن هنگام کنعانیان و فرزندان، ساکن زمین بودند.
 ۸ پس ابرام به لوط گفت: «نهار در میان من و تو، و در میان شبانان من و شبانان تو نزاعی نباشد، زیرا که ما برادریم.
 ۹ مگر تمام زمین پیش روی تو نیست؟ ملتمس اینکه از من جدا شوی. اگر به جانب چپ روی، من بسوی راست خواهم رفت و اگر بطرف راست روی، من به جانب چپ خواهم رفت.»

آنگاه لوط چشمان خود را بر افراشت، و تمام وادی اردن را بدید که همه‌هاش مانند باغ خداوند و زمین مصر، به طرف صوغر، سیراب بود، قبل از آنکه خداوند سدوم و عموره

- را خراب سازد.
- ۱۱ پس لوط تمام وادی اردن را برای خود اختیار کرد، و لوط بطرف شرقی کوچ کرد، و از یکدیگر جدا شدند.
- ۱۲ ابرام در زمین کنعان ماند، و لوط در بلاد وادی ساکن شد، و خیمه خود را تا سدوم نقل کرد.
- ۱۳ لکن مردمان سدوم بسیار شریرویه خداوند خطا کار بودند.
- ۱۴ و بعد از جدا شدن لوط از وی، خداوند به ابرام گفت: «کنون تو چشمان خود را برافراز و از مکانی که در آن هستی، بسوی شمال و جنوب، و مشرق و مغرب بنگر زیرا تمام این زمین را که میبینی به تو و ذریت تو تا به ابد خواهم بخشید.
- ۱۶ و ذریت تو را مانند غبار زمین گردانم. چنانکه اگر کسی غبار زمین را تواند شمرد، ذریت تو نیز شمرده شود.
- ۱۷ بر خیز و در طول و عرض زمین گردش کن زیرا که آن را به تو خواهم داد.»
- و ابرام خیمه خود را نقل کرده، روانه شد و در بلوستان ممری که در حبرون است، ساکن گردید، و در آنجا مذبحی برای یهوه بنا نهاد.
- و واقع شد در ایام امرافل، ملک شنعار، و اریوک، ملک الاسار، و کدرلا عمر، ملک عیلام، و تدعال، ملک امتها،
- که ایشان با بارع، ملک سدوم، و برشاع ملک عموره، و شتاب، ملک ادمه، و شمثیر، ملک صبوئیم، و ملک بالع که صوغر باشد، جنگ کردند.
- ۳ این همه در وادی سدیم که بحر المالح باشد، با هم پیوستند.
- ۴ دوازده سال، کدرلا عمر را بنادگی کردند، و در سال سیزدهم، بروی شوریدند.
- ۵ و در سال چهاردهم، کدرلا عمر با ملوکی که با وی بودند، آمده، رفائیان را در عشتروت قرنین، و وزوزیان را در هام، و اییمان را در شاوه قریتین، شکست دادند.
- ۶ و حوریان را در کوه ایشان، سعیر، تا ایل فاران که متصل به صحراست.
- ۷ پس برگشته، به عین مشفط که قادش باشد، آمدند، و تمام مرز و بوم عمالقه و اموریان

- رانیز که در حصون تمار ساکن بودند، شکست دادند.
- ۸ آنگاه ملک سدوم و ملک عموره و ملک ادمه و ملک صبوئیم و ملک بالغ که صوغر باشد، بیرون آمده، با ایشان در وادی سدیم، صف آرایی نمودند.
- ۹ با کدر لا عمر ملک عیلام و تدعال، ملک امته و امرافل، ملک شنعار و اریوک ملک الاسار، چهار ملک با پنج.
- ۱۰ وادی سدیم پر از چاههای قیر بود. پس ملوک سدوم و عموره گریخته، در آنجا افتادند و باقیان به کوه فرار کردند.
- ۱۱ و جمیع اموال سدوم و عموره را با تمامی ما کولات آنها گرفته، برفتند.
- ۱۲ ولوط، برادر زاده ابرام را که در سدوم ساکن بود، با آنچه داشت برداشته، رفتند. ویکی که نجات یافته بود آمده، ابرام عبرانی را خبر داد. و او در بلوطستان ممی آموری که برادر اشکول و عانر بود، ساکن بود. و ایشان با ابرام هم عهد بودند.
- ۱۴ چون ابرام از اسیری برادر خود آگاهی یافت، سیصد و هجده تن از خانه زادان کار آزموده خود را بیرون آورده، در عقب ایشان تادان بتاخت.
- ۱۵ شبانگاه، او و ملازمانش، بر ایشان فرقه فرقه شده، ایشان را شکست داده، تا به حوبه که به شمال دمشق واقع است، تعاقب نمودند.
- ۱۶ و همه اموال را باز گرفت، و برادر خود، لوط و اموال او را نیز با زنان و مردان باز آورد. و بعد از مراجعت وی از شکست دادن کدر لا عمر و ملوکی که با وی بودند، ملک سدوم تا به وادی شاول، که وادی الملک باشد، به استقبال وی بیرون آمد.
- ۱۸ و ملک یدق، ملک سالم، نان و شراب بیرون آورد. و او کاهن خدای تعالی بود،
- و او را مبارک خوانده، گفت: «بارک باد ابرام از جانب خدای تعالی، مالک آسمان و زمین.
- ۲۰ و متبارک باد خدای تعالی، که دشمنانت را به دستت تسلیم کرد.» و او را از هر چیز، دهیک داد.
- ۲۱ و ملک سدوم به ابرام گفت: «ردم را به من واگذار و اموال را برای خود نگاه دار.»

ابرام به ملک سدوم گفت: «ست خود را به یهوه خدای تعالی، مالک آسمان وزمین، برافراشتم،

که از اموال تورشتهای یادوال نعلینی برنگیرم، مبادا گویی من ابرام را دلمتمند ساختم مگر فقط آنچه جوانان خوردند و بهره عانرواشکول و ممری که همراه من رفتند، ایشان بهره خود را بردارند.»

عهد خدا با ابرام

بعد از این وقایع، کلام خداوند در رویا، به ابرام رسیده، گفت: «ای ابرام مترس، من سپرت هستم، و اجر بسیار عظیم تو.»

ابرام گفت: «ای خداوند یهوه، مرا چه خواهی داد، و من بیاولاد میروم، و مختار خانهام، این العاذاذ مشقی است؟»

و ابرام گفت: «ینک مرا نسلی ندادی، و خانه زادم وارث من است.»

در ساعت، کلام خداوند به وی در رسیده، گفت: «ین وارث تو نخواهد بود، بلکه کسیکه از صلب تو در آید، وارث تو خواهد بود.»

و او را بیرون آورده، گفت: «کنون بسوی آسمان بنگر و ستارگان را بشمار، هر گاه آنها را توانی شمرده.» پس به وی گفت: «ریت تو چنین خواهد بود.»

و به خداوند ایمان آورد، و او، این را برای وی عدالت محسوب کرد.

۷ پس وی را گفت: «ن هستم یهوه که تو را از اور کلدانیان بیرون آوردم، تا این زمین را به ارثیت، به تو بخشم.»

گفت: «ای خداوند یهوه، به چه نشان بدانم که وارث آن خواهم بود؟»

به وی گفت: «و ساله ماده سه ساله و بز ماده سه ساله و قوچی سه ساله و قمری و کبوتری برای من بگیری.»

پس این همه را بگرفت، و آنها را از میان، دوپاره کرد، و هر پارهای را مقابل جفتش گذاشت، لکن مرغان را پاره نکرد.

۱۱ و چون لاشخورها بر لاشها فرود آمدند، ابرام آنها را راند.

۱۲ و چون آفتاب غروب میکرد، خوابی گران بر ابرام مستولی شد، و اینک تاریکی

ترسناک سخت، اورافرو گرفت.

۱۳ پس به ابرام گفت: «قین بدان که ذریت تو در زمینی که از آن ایشان نباشد، غریب خواهند بود، و آنها را بندگی خواهند کرد، و آنها چهار صد سال ایشان را مظلوم خواهند داشت.

۱۴ و بر آن امتی که ایشان بندگان آنها خواهند بود، من داوری خواهم کرد. و بعد از آن با اموال بسیار بیرون خواهند آمد.

۱۵ و تو نزد پدران خود به سلامتی خواهی رفت، و در پیری نیکو مدفون خواهی شد.

۱۶ و در پشت چهارم بدینجا خواهند برگشت، زیرا گاه اموریان هنوز تمام نشده است.»

و واقع شد که چون آفتاب غروب کرده بود و تاریک شد، توری پر دود و چراغی مشتعل از میان آن پارها گذر نمود.

۱۸ در آن روز، خداوند با ابرام عهد بست و گفت: «بن زمین را از نهر مصر تا به نهر عظیم، یعنی نهر فرات، به نسل تو بخشیدم، یعنی قینیان و قیزیان و قدونیان و حیتیان و فرزبان و رفائیان، و اموریان و کنعانیان و جرجاشیان و یبوسیایان را.»

هاجر و اسماعیل

و سارای، زوجه ابرام، برای وی فرزندی نیاورد. و او را کنیزی مصری، هاجر نام بود.

۲ پس سارای به ابرام گفت: «ینک خداوند مرا از زاییدن باز داشت. پس به کنیز من در آی، شاید از او بناشوم.» و ابرام سخن سارای را قبول نمود.

۳ و چون ده سال از اقامت ابرام در زمین کنعان سپری شد، سارای زوجه ابرام، کنیز خود هاجر مصری را برداشته، او را به شوهر خود، ابرام، به زنی داد.

۴ پس به هاجر در آمد و او حامله شد. و چون دید که حامله است، خاتونش بنظر وی حقیر شد.

۵ و سارای به ابرام گفت: «لم من بر تو باد! من کنیز خود را به آغوش تو دادم و چون آثار حمل در خود دید، در نظر او حقیر شدم. خداوند در میان من و تو داوری کند.»

ابرام به سارای گفت: «ینک کنیز تو به دست توست، آنچه پسند نظر تو باشد با وی بکن.»

پس چون سارای باوی بنای سختی نهاد، او از نزد وی بگریخت.
 و فرشته خداوند او را نزد چشمه آب در بیابان، یعنی چشمه‌های که به راه شوراست، یافت.
^۸ و گفت: «ای هاجر کنیز سارای، از کجا آمدی و کجا میروی؟» گفت: «ن از حضور
 خاتون خود سارای گریختمام.»

فرشته خداوند به وی گفت: «زد خاتون خود برگرد و زیر دست او مطیع شو.»
 و فرشته خداوند به وی گفت: «ریت تو را بسیار افزون گردانم، به حدی که از کثرت
 به شماره نیابند.»

و فرشته خداوند وی را گفت: «ینک حامله هستی و پسری خواهی زاید، و او را اسماعیل
 نام خواهی نهاد، زیرا خداوند تو را شظیم گردانیده است.»

^{۱۲} و او مردی و وحشی خواهد بود، دست وی به ضد هر کس و دست هر کس به ضد
 او، و پیش روی همه برادران خود ساکن خواهد بود.
 و او، نام خداوند را که با وی تکلم کرد، «نت ایل رئی» خواند، زیرا گفت: «یا اینچنانیز
 به عقب او که مرا میبیند، نگرستم.»

از این سبب آن چاه را «ثرلخی رئی» نامیدند، اینک در میان قادش و بارداست.
^{۱۵} و هاجر از ابرام پسری زاید، و ابرام پسر خود را که هاجر زاید، اسماعیل نام نهاد.
^{۱۶} و ابرام هشتاد و شش ساله بود چون هاجر اسماعیل را برای ابرام بزاد.

عهد ختنه

و چون ابرام نود و نه ساله بود، خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «ن هستم خدای قادر
 مطلق، پیش روی من بخرام و کامل شو،

و عهد خویش را در میان خود و تو خواهم بست، و تو را بسیار بسیار کثیر خواهم گردانید.»
 آنگاه ابرام به روی در افتاد و خدا به وی خطاب کرده، گفت:

«ما من اینک عهد من با توست و تو پدر امت‌های بسیار خواهی بود.
^۵ و نام تو بعد از این ابرام خوانده نشود بلکه نام تو ابراهیم خواهد بود، زیرا که تو را پدر امت
 های بسیار گردانیدم.»

^۶ و تو را بسیار بارور نمایم و امتها از تو پدید آورم و پادشاهان از تو به وجود آیند.

۷ وعهد خویش را در میان خود و تو، و ذریت بعد از تو، استوار گردانم که نسلا بعد نسل عهد جاودانی باشد، تا تو را و بعد از تو ذریت تو را خدا باشم.

۸ وزمین غربت تو، یعنی تمام زمین کنعان را، به تو و بعد از تو به ذریت تو به ملکیت ابدی دهم، و خدای ایشان خواهم بود.»

پس خدا به ابراهیم گفت: «اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو ذریت تو در نسلهای ایشان.

۱۰ این است عهد من که نگاه خواهید داشت، در میان من و شما و ذریت تو بعد از تو هر ذکوری از شما مختون شود،

و گوشت قلفه خود را مختون سازید، تا نشان آن عهدی باشد که در میان من و شماست.

۱۲ هر پسر هشت روزه از شما مختون شود. هر ذکوری در نسلهای شما، خواه خانه زاد خواه از خرید، از اولاد هراجنی که از ذریت تو نباشد،

هر خانه زاد تو و هر زرخرید تو البته مختون شود تا عهد من در گوشت شما عهد جاودانی باشد.

۱۴ و اما هر ذکور نامختون که گوشت قلفه او ختنه نشود، آن کس از قوم خود منقطع شود، زیرا که عهد مرا شکسته است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «مازوجه تو سارای، نام او را سارای مخوان، بلکه نام او ساره باشد.

۱۶ و او را برکت خواهم داد و پسری نیز از وی به تو خواهم بخشید. او را برکت

خواهم داد و امته از وی به وجود خواهند آمد، و ملوک امته از وی پدید خواهند شد.»

انگاه ابراهیم به روی در افتاده، بخندید و در دل خود گفت: «یا برای مر د صد ساله پسری

متولد شود و ساره در نود سالگی بزاید؟»

و ابراهیم به خدا گفت: «اش که اسماعیل در حضور تو زیست کند.»

خدا گفت: «ه تحقیق زوجه ات ساره برای تو پسری خواهد زاید، و او را اسحاق نام بنه،

و عهد خود را با وی استوار خواهم داشت، تا با ذریت او بعد از او عهد ابدی باشد.

۲۰ و اما در خصوص اسماعیل، تو را اجابت فرمودم. اینک او را برکت داده،

بارور گردانم، و او را بسیار کثیر گردانم. دوازده رئیس از وی پدید آیند، و امتی

عظیم از وی بوجود آورم.

- ۲۱ لکن عهد خود را با اسحاق استوار خواهیم ساخت، که ساره اورا بدین وقت در سال آینده برای تو خواهد زاید.»
- و چون خدا از سخن گفتن با وی فارغ شد، از نزد ابراهیم صعود فرمود.
- ۲۳ و ابراهیم پسر خود، اسماعیل و همه خانه زادان و زر خریدان خود را، یعنی هر ذکوری که در خانه ابراهیم بود، گرفته، گوشت قلفه ایشان را در همان روز ختنه کرد، چنانکه خدا به وی امر فرموده بود.
- ۲۴ و ابراهیم نود و نه ساله بود، وقتی که گوشت قلفه اش مختون شد.
- ۲۵ و پسرش، اسماعیل سیزده ساله بود هنگامی که گوشت قلفه اش مختون شد.
- ۲۶ در همان روز ابراهیم و پسرش، اسماعیل مختون گشتند.
- ۲۷ و همه مردان خانهاش، خواه خانه زاد، خواه زر خرید از اولاد اجنبی، با وی مختون شدند.

دیدار سه فرشته

- و خداوند در بلوطستان ممری، بروی ظاهر شد، و او در گرمای روز به در خیمه نشست.
- ۲ نگاه چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک سه مرد در مقابل او ایستاده اند. و چون ایشان را دید، از در خیمه به استقبال ایشان شتافت، و رو بر زمین نهاد و گفت: «ای مولا، اکنون اگر منظور نظر تو شدم، از نزد بنده خود مگذر، اندک آبی بیاورد تا پای خود را شسته، در زیر درخت بیار امید، و لقمه نانی بیاورم تا دلهای خود را تقویت دهید و پس از آن روانه شوید، زیرا برای همین، شمارا بر بنده خود گذرافتاده است.» گفتند: «نچه گفتی بکن.»
- پس ابراهیم به خیمه، نزد ساره شتافت و گفت: «ه کیل از اردمیده بزودی حاضر کن و آن را خمیر کرده، گردها بساز.»
- و ابراهیم به سوی رومه شتافت و گو ساله نازک خوب گرفته، به غلام خود داد تا بزودی آن را طبخ نماید.
- ۸ پس کره و شیر و گو سالهای را که ساخته بود، گرفته، پدش روی ایشان گذاشت،

و خود در مقابل ایشان زیر درخت ایستاد تا خورند.

۹ به وی گفتند: «وجهات ساره کجاست؟» گفت: «ینک درخیمه است.»
گفت: «لبنه موافق زمان حیات، نزد تو خواهم برگشت، و زوجهات ساره را پسری

خواهد شد.» و ساره به درخیمهای که در عقب او بود، شنید.

۱۱ و ابراهیم و ساره پیرو ساخورده بودند، و عادت زنان از ساره منقطع شده بود.

۱۲ پس ساره در دل خود بختنید و گفت: «یا بعد از فرسودگیام مر اشادی خواهد بود،
و اقامیم نیز پیر شده است؟»

و خداوند به ابراهیم گفت: «اره برای چه خندیدی؟» و گفت: «یافی الحقیقه خواهم زایید
و حال آنکه پیر هستم؟»

«گرهیچ امری نزد خداوند مشکل است؟ در وقت موعود، موافق زمان حیات، نزد
تو خواهم برگشت و ساره را پسری خواهد شد.»

آنگاه ساره انکار کرده، گفت: «خندیدم» چونکه ترسید. گفت: «ی، بلکه
خندیدی.»

شفاعت ابراهیم

پس، آن مردان از آنجا برخاسته، متوجه سدوم شدند، و ابراهیم ایشان را مشایعت نمود.
و خداوند گفت: «یا آنچه من می‌کتم از ابراهیم مخفی دارم؟

و حال آنکه از ابراهیم هر آینه امتی بزرگ و زور آور پدید خواهد آمد، و جمیع امت‌های جهان
از او برکت خواهند یافت.

۱۹ زیرا او را می‌شناسم که فرزندان و اهل خانه خود را بعد از خود امر خواهد فرمود تا
طریق خداوند را حفظ نمایند، و عدالت و انصاف را بجا آورند، تا خداوند آنچه به ابراهیم

گفته است، به وی برساند.»

پس خداوند گفت: «ونکه فریاد سدوم و عموره زیاد شده است، و خطایای ایشان بسیار
گران،

اکنون نازل می‌شوم تا ببینم موافق این فریادی که به من رسیده، بالتمام کرده اند و الا خواهم
دانست.»

آنگاه آن مردان از آنجاسوی سدوم متوجه شده، برفتند. و ابراهیم در حضور خداوند هنوز ایستاده بود.

۲۳ و ابراهیم نزدیک آمده، گفت: «یا عادل را با شیر هلاک خواهی کرد؟»

شاید در شهر پنجاه عادل باشند، آیا آن راهلاک خواهی کرد و آن مکان را بخاطر آن پنجاه عادل که در آن باشند، نجات نخواهی داد؟

حاشا از تو که مثل این کاری کنی که عادلان را با شیران هلاک سازی و عادل و شیریر مساوی باشند. حاشا از تو ای دادور تمام جهان، انصاف نخواهد کرد؟»

خداوند گفت: «گر پنجاه عادل در شهر سدوم یا بم هر آینه تمام آن مکان را به خاطر ایشان رهایی دهم.»

ابراهیم در جواب گفت: «ینک من که خاک و خاکستر هستم جرات کردم که به خداوند سخن گویم.»

۲۸ شاید از آن پنجاه عادل پنج کم باشد، آیا تمام شهر را بسبب پنج، هلاک خواهی کرد؟»
گفت: «گر چهل و پنج در آنجا یابم، آن راهلاک نکنم.»

بار دیگر بدو عرض کرده، گفت: «رگه در آنجا چهل یافت شوند؟» گفت: «هنخاطر چهل آن را نکنم.»

گفت: «نهار غضب خداوند افروخته نشود تا سخن گویم، شاید در آنجاسی پیدا شوند؟»
گفت: «گر در آنجاسی یابم، این کار را نخواهم کرد.»

گفت: «ینک جرات کردم که به خداوند عرض کنم. اگر بیست در آنجا یافت شوند؟» گفت: «هنخاطر بیست آن راهلاک نکنم.»

گفت: «شم خداوند، افروخته نشود تا این دفعه را فقط عرض کنم، شاید ده در آنجا یافت شوند؟» گفت: «هنخاطرده آن راهلاک نخواهم ساخت.»

پس خداوند چون گفتگور با ابراهیم به اتمام رسانید، برفت و ابراهیم به مکان خویش مراجعت کرد.

نابودی سدوم و عموره

و وقت عصر، آن دو فرشته وارد سدوم شدند، و لوط به دروازه سدوم نشست بود. و چون لوط ایشان را بدید، به استقبال ایشان برخاسته، روبرو زمین نهاد و گفت: «ینک اکنونای آقایان من، به خانه بنده خود بیاید، و شب را بسر برید، و پاییهای خود را بشوید و بامدادان برخاسته، راه خود را پیش گیرید.» گفتند: «ی، بلکه شب را در کوچه بسر بریم.»

اما چون ایشان را الحاح بسیار نمود، با او آمده، به خانهاش داخل شدند، و برای ایشان ضیافتی نمود و نان فطیر پخت، پس تناول کردند.

۴ و به خواب هنوز زفته بودند که مردان شهر، یعنی مردم سدوم، از جوان و پیر، تمام قوم از هر جانب، خانه وی را احاطه کردند.

۵ و به لوط ندا در داده، گفتند: «ن دو مرد که امشب به نزد تو در آمدند، کجا هستند؟ آنها را نزد ما بیرون آور تا ایشان را بشناسیم.»

آنگاه لوط نزد ایشان، بدرگاه بیرون آمد و در را از عقب خود ببست و گفت: «ی برادران من، ز نهار بدی مکنید.

۸ اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناختانند. ایشان را الان نزد شما بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید، با ایشان بکنید. لکن کاری بدین دو مرد ندارید، زیرا که برای همین زیر سایه سقف من آمده اند.»

گفتند: «ور شو.» و گفتند: «ین یکی آمد تا نزیل ما شود و پیوسته داوری میکند. الان با تو از ایشان بدتر کنیم.» پس بر آن مرد، یعنی لوط، بشدت هجوم آورده، نزدیک آمدند تا در را بشکنند.

آنگاه آن دو مرد، دست خود را پیش آورده، لوط را نزد خود به خانه در آوردند و در را بستند.

۱۱ اما آن اشخاصی را که به در خانه بودند، از خرد و بزرگ، به کوری مبتلا کردند، که از جستن در، خویشتن را خسته ساختند.

۱۲ و آن دو مرد به لوط گفتند: «یا کسی دیگر در اینجا داری؟ دامادان و پسران و دختران خود و هر که را در شهرداری، از این مکان بیرون آور،

زیرا که ما این مکان را هلاک خواهیم ساخت، چونکه فریاد شدید ایشان به حضور خداوند

رسیده و خداوند ما را فرستاده است تا آن راهلاک کنیم.»

پس لوط بیرون رفته، با دامادان خود که دختران او را گرفتند، مکالمه کرده، گفت: «رخیزید و از این مکان بیرون شوید، زیرا خداوند این شهر را هلاک می‌کند.» اما بنظر دامادان مسخره آمد.

و هنگام طلوع فجر، آن دو فرشته، لوط را شتابانیده، گفتند: «رخیز و زن خود را با این دو دختر که حاضرند بردار، مبادا در گناه شهر هلاک شوی.»

و چون تأخیر مینمود، آن مردان، دست او و دست زنش و دست هر دو دخترش را گرفتند، چونکه خداوند بروی شفقت نمود و او را بیرون آورده، در خارج شهر گذاشتند.

۱۷ واقع شد چون ایشان را بیرون آورده بودند که یکی به وی گفت: «ان خود را دریاب و از عقب منگر، و در تمام وادی مایست، بلکه به کوه بگریز، مبادا هلاک شوی.»

لوط بدیشان گفت: «ای آقا چنین مباد!

هماناندهات در نظرت التفات یافته است و احسانی عظیم به من کردی که جانم را رستگار ساختی، و من قدرت آن ندارم که به کوه فرار کنم، مباد این بلا مرا فرو گیرد و بمیرم. ۲۰ اینک این شهر نزدیک است تا بدان فرار کنم، و نیز صغیر است. اذن بده تا بدان فرار کنم. آیا صغیر نیست، تا جانم زنده ماند.»

بدو گفت: «ینک در این امر نیز تورا اجابت فرمودم، تا شهری را که سفارش آن را نمودی، و از گون نسازم.

۲۲ بدان جایزودی فرار کن، زیرا که تا تو بدانجانرسی، هیچ غمی تو اتم کرد.» از این سبب آن شهر مسمی به صوغر شد.

۲۳ و چون آفتاب بر زمین طلوع کرد، لوط به صوغر داخل شد.

۲۴ آنگاه خداوند بر سدوم و عموره، گوگرد و آتش، از حضور خداوند آسمان بارانید.

۲۵ و آن شهرها، و تمام وادی، و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را و از گون ساخت.

۲۶ اما زن او، از عقب خود نگر ایسته، ستونی از نمک گردید.

با مدادان، ابراهیم بر خاست و به سوی آن مکانی که در آن به حضور خداوند ایستاده بود،

رفت.

۲۸ و چون به سوی سدوم و عموره، و تمام زمین وادی نظر انداخت، دید که اینک دود آن زمین، چون دود کوره بالا می‌رود.

۲۹ و هنگامی که خدا، شهرهای وادی را هلاک کرد، خدا، ابراهیم را به یاد آورد، و لوط را از آن انقلاب بیرون آورد، چون آن شهرهایی را که لوط در آنها ساکن بود، و از گون ساخت.

سرنوشت لوط و دخترانش

ولوط از صوغر برآمد و باد و دختر خود در کوه ساکن شد زیرا ترسید که در صوغر بماند. پس باد و دختر خود در مغاره‌سکنی گرفت.

۳۱ و دختر بزرگ به کوچک گفت: «در ما پیر شده و مردی بر روی زمین نیست که بر حسب عادت کل جهان، به ما درآید.

۳۲ بیاتاپدر خود را شراب بنوشانیم، و با او هم بستر شویم، تانسلی از پدر خود نگاه داریم.»

پس در همان شب، پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر بزرگ آمده با پدر خویش همخواب شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد.

۳۴ و واقع شد که روز دیگر، بزرگ به کوچک گفت: «ینک دوش با پدرم همخواب شدم، امشب نیز او را شراب بنوشانیم، و تو بیا و با وی همخواب شو، تانسلی از پدر خود نگاه داریم.»

آن شب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر کوچک همخواب وی شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد.

۳۶ پس هر دو دختر لوط از پدر خود حامله شدند.

۳۷ و آن بزرگ، پسری زاینده، او را موآب نام نهاد، و او تا امر وز پدر موآبان است.

۳۸ و کوچک نیز پسری بزاد، و او را بن عمی نام نهاد. وی تا بحال پدر بنی عمون است.

ابراهیم در جرار

پس ابراهیم از آنجا بسوی ارض جنوبی کوچ کرد، و در میان قادش و شور، ساکن شد

و در جرار منزل گرفت.

۲ و ابراهیم در خصوص زن خود، ساره، گفت که «و خواهر من است.» و ابی ملک، ملک جرار، فرستاده، ساره را گرفت.

۳ و خدا در رویای شب، برای ملک ظاهر شده، به وی گفت: «ینک تو مردهای بسبب این زن که گرفتی، زیرا که زوجه دیگری میباشد.»

و ابی ملک، هنوز به او نزدیکی نکرده بود. پس گفت: «ی خداوند، آیا امتی عادل راهلاک خواهی کرد؟»

مگر او به من نگفت که او خواهر من است، و او نیز خود گفت که او برادر من است؟ به ساده دلی و پاک دستی خود این را کردم.»

خدا وی را در رویا گفت: «ن نیز میدانم که این را به ساده دلی خود کردی، و من نیز تو را نگاه داشتم که به من خطانورزی، و از این سبب نگذاشتم که او را لمس نمایی.

۷ پس الان زوجه این مرد را رد کن، زیرا که اونبی است، و برای تو دعا خواهد کرد تا زنده بمانی، و اگر او را رد نکنی، بدان که تو و هر که از آن تو باشد، هر آینه خواهید مرد.»
بامدادان، ابی ملک برخاسته، جمیع خادمان خود را طلبیده، همه این امور را به سمع ایشان رسانید، و ایشان بسیار ترسان شدند.

۹ پس ابی ملک، ابراهیم را خوانده، بدو گفت: «ه ماچه کردی؟ و به توجه گناه کرده بودم، که بر من و بر مملکت من گاهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی به من کردی؟»
و ابی ملک به ابراهیم گفت: «ه دیدی که این کار را کردی؟»

ابراهیم گفت: «یرا گمان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد، و مرا به جهت زوجهام خواهند کشت.

۱۲ و فی الواقع نیز او خواهر من است، دختر پدرم، امانه دختر مادرم، و زوجه من شد.

۱۳ و هنگامی که خدام از خانه پدرم آواره کرد، او را گفتم: احسانی که به من باید کرد، این است که هر جابرویم، درباره من بگوینی که او برادر من است.»

پس ابی ملک، گو سفندان و گاوان و غلامان و کنیزان گرفته، به ابراهیم بخشید، و زوجهایش ساره را به وی رد کرد.

۱۵ وابی ملک گفت: «ینک زمین من پدیش روی توست، هر جا که پسند نظرت افتد، ساکن شو.»
 ویه ساره گفت: «ینک هزار مثقال نقره به برادرت دادم، همانا او برای تو پرده چشم است، نزد همه کسانی که با تو هستند، و نزد همه دیگران، پس انصاف تو داده شد.»
 و ابراهیم نزد خدا دعا کرد. و خدا ابی ملک، و زوجه او و کنیزانش را شفا بخشید، تا اولاد بهم رسانیدند،
 زیرا خداوند، رحم های تمام اهل بیت ابی ملک را بخاطر ساره، و زوجه ابراهیم بسته بود.

تولد اسحاق

و خداوند بر حسب وعده خود، از ساره تفقد نمود، و خداوند، آنچه به ساره گفته بود، بجای آورد.
 ۲ و ساره حامله شده، از ابراهیم در پیرایش، پسری زاید، در وقتی که خدابه وی گفته بود.
 ۳ و ابراهیم، پسر مولود خود را، که ساره از وی زاید، اسحاق نام نهاد.
 ۴ و ابراهیم پسر خود اسحاق را، چون هشت روزه بود، محتون ساخت، چنانکه خدا او را امر فرموده بود.
 ۵ و ابراهیم، در هنگام ولادت پسرش، اسحاق، صدساله بود.
 ۶ و ساره گفت: «داخنده برای من ساخت، و هر که بشنود، با من خواهد خندید.»
 و گفت: «ه بود که به ابراهیم بگوید، ساره اولاد را شیر خواهد داد؟ زیرا که پسری برای وی، در پیرایش زایدم.»
 و آن پسر نمو کرد، تا او را از شیر باز گرفتند. و در روزی که اسحاق را از شیر باز داشتند، ابراهیم ضیافتی عظیم کرد.
 بیرون کردن کنیز و پسرش
 آنگاه ساره، پسر هاجر مصری را که از ابراهیم زاییده بود، دید که خنده میکند.
 ۱۰ پس به ابراهیم گفت: «ین کنیز را با پسرش بیرون کن، زیرا که پسر کنیز با پسر من اسحاق، وارث نخواهد بود.»

- اما این امر، بنظر ابراهیم، درباره پسرش بسیار سخت آمد.
- ۱۲ خدایه ابراهیم گفت: «رباره پسر خود و کنیزت، بنظرت سخت نیاید، بلکه هر آنچه ساره به تو گفته است، سخن اورا بشنو، زیرا که ذریت تو از اسحاق خوانده خواهد شد.
- ۱۳ و از پسر کنیز نیز امتی بوجود آورم، زیرا که او نسل توست.»
- بامدادان، ابراهیم برخاسته، نان و مشکى از آب گرفته، به هاجر داد، و آنها را بردوش وی نهاد، و اورا با پسر روانه کرد. پس رفت، و در بیابان بئر شبع می‌گشت.
- ۱۵ و چون آب مشک تمام شد، پسر را زیر پوت‌های گذاشت.
- ۱۶ و به مسافت تیر پرتابی رفته، در مقابل وی بنشست، زیرا گفت: «تو پسر را نبینم.»
- و در مقابل او نشسته، آواز خود را بلند کرد و بگریست.
- ۱۷ و خدا، آواز پسر را بشنید، و فرشته خدا از آسمان، هاجر را ندا کرده، وی را گفت: «ی هاجر، تو را چه شد؟ ترسان مباش، زیرا خدا، آواز پسر را در آنجایی که اوست، شنیده است.
- ۱۸ برخیز و پسر را برداشته، اورا بهدست خود بگیر، زیرا که از او، امتی عظیم بوجود خواهم آورد.»
- و خدا چشمان اورا باز کرد تا چاه آبی دید. پس رفته، مشک را از آب پر کرد، و پسر را نوشانید.
- ۲۰ و خدا با آن پسر میبود. و او نمو کرده، ساکن صحرا شد، و در تیر اندازی بزرگ گردید.
- ۲۱ و در صحرای فاران، ساکن شد. و مادرش زنی از زمین مصر برایش گرفت.
- عهد ابراهیم با ابی ملک**
- و واقع شد، در آن زمانی که ابی ملک، و فیکول، که سپهسالار او بود، ابراهیم را عرض کرده، گفتند که «داد آنچه می‌کنی با توست.»
- ۲۳ اکنون برای من، در اینجابه خدا سوگند بخور، که با من و نسل من و ذریت من خیانت نخواهی کرد، بلکه بر حسب احسانی که با تو کرده‌ام، با من و باز مینی که در آن غربت پذیرفتی، عمل خواهی نمود.»

ابراهیم گفت: «ن سوگند میخورم.»

و ابراهیم ابی ملک را تنبیه کرد، بسبب چاه آبی که خادمان ابی ملک، از او به زور گرفته بودند.

۲۶ ابی ملک گفت: «می دانم کیست که این کار را کرده است، و تو نیز مرا خبر ندادی، و من هم تا امروز نشنیده بودم.»

و ابراهیم، گوسفندان و گاوان گرفته، به ابی ملک داد، و بایکدیگر عهد بستند.

۲۸ و ابراهیم، هفت بره از گله جدا ساخت.

گفت: «ه این هفت بره ماده را از دست من قبول فرمای، تا شهادت باشد که این چاه را من حفر نمودم.»

از این سبب، آن مکان را، بئر شمع نامید، زیرا که در آنجا بایکدیگر قسم خوردند.

۳۱ و چون آن عهد را در بئر شمع بسته بودند، ابی ملک با سپهسالار خود فیکول برخاسته، به زمین فلسطینیان مراجعت کردند.

۳۲ و ابراهیم در بئر شمع، شوره کزی غرس نمود، و در آنجا به نام یهوه، خدای سرمدی، دعا نمود.

۳۳ پس ابراهیم در زمین فلسطینیان، ایام بسیاری بسر برد.

قربانی اسحاق

و واقع شد بعد از این وقایع، که خدا ابراهیم را امتحان کرده، بدو گفت: «ای ابراهیم!»
عرض کرد: «بیک.»

گفت: «کنون پسر خود را، که یگانه تو هست و او را دوست میداری، یعنی اسحاق را بر دار و به زمین موریا برو، و او را در آنجا، بر یکی از کوههایی که به تو نشان میدهم، برای قربانی سوختنی بگذران.»

با مدادان، ابراهیم برخاسته، الاغ خود را بیاراست، و دو نفر از نوکران خود را، با پسر خویش اسحاق، برداشته و هیزم برای قربانی سوختنی، شکسته، روانه شد، و به سوی آن مکانی که خدا او را فرموده بود، رفت.

- ۴ و در روز سوم، ابراهیم چشمان خود را بلند کرده، آن مکان را از دور دید.
- ۵ آنگاه ابراهیم، به خادمان خود گفت: «مادر اینجاست! لاغ بمانید، تا من با پسر بدانجا بروم، و عبادت کرده، نزد شما باز آیم.»
- پس ابراهیم، هیزم قربانی سوختنی را گرفته، بر پسر خود اسحاق نهاد، و آتش و کار در ابهدست خود گرفت، و هر دو با هم میرفتند.
- ۷ و اسحاق پدر خود، ابراهیم را خطاب کرده، گفت: «ای پدر من!» گفت: «ای پسر من لیبیک؟» گفت: «ینک آتش و هیزم، لکن بره قربانی کجاست؟»
- ابراهیم گفت: «ای پسر من، خدا بره قربانی را برای خود مهیا خواهد ساخت.» و هر دو با هم رفتند.
- ۹ چون بدان مکانی که خدا بدو فرموده بود، رسیدند، ابراهیم در آنجا مذبح را بنا نمود، و هیزم را بر هم نهاد، و پسر خود، اسحاق را بسته، بالای هیزم، بر مذبح گذاشت.
- ۱۰ و ابراهیم، دست خود را دراز کرده، کار در را گرفت، تا پسر خویش را ذبح نماید.
- ۱۱ در حال، فرشته خدا او را از آسمان وی رانداد داد و گفت: «ای ابراهیم! ای ابراهیم!» عرض کرد: «یبیک.»
- گفت: «ست خود را بر پسر دراز مکن، و بدو هیچ مکن، زیرا که الان دانستم که تو از خدا میترسی، چونکه پسر یگانه خود را از من دریغ نداشتی.»
- آنگاه، ابراهیم، چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک قوچی، در عقب وی، در پیشهای، به شاخهایش گرفتار شده. پس ابراهیم رفت و قوچ را گرفته، آن را در عوض پسر خود، برای قربانی سوختنی گذراند.
- ۱۴ و ابراهیم آن موضع را «هوهیری» نامید، چنانکه تا امروز گفته میشود: «رکوه، پهوه، دیده خواهد شد.»
- بار دیگر فرشته خدا او را، به ابراهیم از آسمان نداد داد و گفت: «داوند میگوید: به ذات خود قسم میخورم، چونکه این کار را کردی و پسر

یگانه خود را دریغ نداشتی،

هر آینه تو را برکت دهم، و ذریت تو را کثیر سازم، مانند ستارگان آسمان، و مثل ریگهایی که بر کاره دریاست. و ذریت تو دروازه های دشمنان خود را متصرف خواهند شد.^{۱۸} و از ذریت تو، جمیع امتهای زمین برکت خواهند یافت، چونکه قول مرا شنیدی.»
پس ابراهیم نزد نوکران خود برگشت، و ایشان برخاسته، به بشر شیع با هم آمدند، و ابراهیم در بشر شیع ساکن شد.

پسران ناحور

و واقع شد بعد از این امور، که به ابراهیم خبر داده، گفتند: «ینک ملکه نیز برای برادرت ناحور، پسران زاییده است.

۲۱ یعنی نخست زاده او عوص، و برادرش بوز و قوئیل، پدر ارام، و کاسد و حزو و فلداش و بدلاف و بتوئیل.»

و بتوئیل، رفقہ را آورده است. این هشت را، ملکه برای ناحور، برادر ابراهیم زایید.

۲۴ و کنیز او که رومه نام داشت، او نیز طایح و جاحم و تاحش و معکه را زایید.

مرگ ساره

و ایام زندگانی ساره، صد و بیست و هفت سال بود، این است سالهای عمر ساره.

۲ و ساره در قریه اربع، که حبرون باشد، در زمین کنعان مرد. و ابراهیم آمد تا برای ساره ماتم و گریه کند.

۳ و ابراهیم از نزد میت خود برخاست، و بنی حت را خطاب کرده، گفت:

«ن نزد شما غریب و تنزیل هستم. قبری از نزد خود به ملکیت من دهید، تا میت خود را از پیش روی خود دفن کنم.»

پس بنی حت در جواب ابراهیم گفتند:

«ی مولای من، سخن ما را بشنو. تو در میان ما رئیس خدا هستی. در بهترین مقبره های ما، میت خود را دفن کن. هیچ کدام از ما، قبر خویش را از تو دریغ نخواهد

داشت که میت خود را دفن کنی.»

پس ابراهیم برخواست، و نزد اهل آن زمین، یعنی بنی حث، تعظیم نمود.

^۸ و ایشان را خطاب کرده، گفت: «گر مرضی شما باشد که میت خود را از نزد خود دفن کنم، سخن مرا بشنوید و به عفرون بن صوحار، برای من سفارش کنید،

تا مغاره مکفیله را که از املاک او در کنار زمینش واقع است، به من دهد، به قیمت تمام، در میان شما برای قبر، به ملکیت من بسپارد.»

و عفرون در میان بنی حث نشسته بود. پس عفرون حتی، در مسامع بنی حث، یعنی همه که به دروازه شهر او داخل میشدند، در جواب ابراهیم گفت:

«ی مولای من، نی، سخن مرا بشنو، آن زمین را به تو میبخشم، و مغارهای را که در آن است به تو میدهم، بحضور ابنای قوم خود، آن را به تو میبخشم. میت خود را دفن کن.»

پس ابراهیم نزد اهل آن زمین تعظیم نمود،

و عفرون را به مسامع اهل زمین خطاب کرده، گفت: «گر تو راضی هستی، التماس دارم

عرض مرا اجابت کنی. قیمت زمین را به تو میدهم، از من قبول فرمای، تا در آنجا میت خود را دفن کن.»

عفرون در جواب ابراهیم گفت:

«ی مولای من، از من بشنو، قیمت زمین چهار صد مثقال نقره است، این در میان من و تو چیست؟ میت خود را دفن کن.»

پس ابراهیم، سخن عفرون را اجابت نمود، و آن مبلغی را که در مسامع بنی حث گفته بود، یعنی چهار صد مثقال نقره را بیچ معامله، به نزد عفرون وزن کرد.

^{۱۷} پس زمین عفرون، که در مکفیله، برابر مری واقع است، یعنی زمین و مغارهای که در آن است، با همه درختانی که در آن زمین، و در تمامی حدود و حوالی آن بود، مقرر شد به ملکیت ابراهیم، بحضور بنی حث، یعنی همه که به دروازه شهرش داخل میشدند.

^{۱۹} از آن پس، ابراهیم، زوجه خود، ساره را در مغاره صحرای مکفیله، در مقابل مری،

که حبرون باشد، در زمین کنعان دفن کرد.
 ۲۰ و آن صحرا، بامغارهای که در آن است، از جانب بنی حت، به ملکیت ابراهیم،
 به جهت قبر مقرر شد.

ازدواج اسحاق و رفقه

و ابراهیم پیرو سالخورده شد، و خداوند، ابراهیم را در هر چیز برکت داد.
 ۲ و ابراهیم به خادم خود، که بزرگ خانه وی، و بر تمام مایملک او مختار بود، گفت:
 «کنون دست خود را زیران من بگذار.»
 ۳ و به یهوه، خدای آسمان و خدای زمین، تو را قسم میدهم، که زنی برای پسرم از دختر
 کنعانیان، که در میان ایشان ساکنم، نگیری،
 بلکه به ولایت من و به مولدم بروی، و از آنجانی برای پسرم اسحاق بگیری.»
 خادم به وی گفت: «ایدآن زن راضی نباشد که با من بدین زمین بیاید؟ آیا پسر ترا بدان
 زمینی که از آن بیرون آمدی، باز برم؟»
 ابراهیم وی را گفت: «نهار، پسر مرا بدانجا باز مبری.»
 ۷ یهوه، خدای آسمان، که مرا از خانه پدرم و از زمین مولدم، بیرون آورد، و به من
 تکلم کرد، و قسم خورده، گفت: که این زمین را به ذریت تو خواهم داد.» او
 فرشته خود را پیش روی تو خواهد فرستاد، تا زنی برای پسرم از آنجا بگیری.
 اما اگر آن زن از آمدن با تو رضاندهد، از این قسم من، بری خواهی بود، لیکن زنهار، پسر
 مرا بدانجا باز مبری.»
 پس خادم دست خود را زیران آقای خود ابراهیم نهاد، و در این امر برای او قسم خورد.
 و خادم ده شتر، از شتران آقای خود گرفته، برفت. و همه اموال مولایش به دست او
 بود. پس روانه شده، به شهر ناحور در آرام نهرین آمد.
 ۱۱ و به وقت عصر، هنگامی که زنان برای کشیدن آب بیرون میآمدند، شتران خود
 را در خارج شهر، برب چاه آب خوابانید.

۱۲ و گفت: «ی‌یهوه، خدای آقایم ابراهیم، امروز مرا کامیاب بفرما، و با آقایم ابراهیم احسان بنما.

۱۳ اینک من بر این چشمه آب ایستاده‌ام، و دختران اهل این شهر، به جهت کشیدن آب بیرون می‌آیند.

۱۴ پس چنین بشود که آن دختری که به وی گویم: سبوی خود را فرود آر تا بنوشم، و او گوید: بنوش و شترانت را نیز سیراب کنم، همان باشد که نصیب بنده خود اسحاق کرده باشی، تا بدین، بدانم که با آقایم احسان فرمودهای.»

و او هنوز از سخن گفتن فارغ نشده بود که ناگاه، رفقه، دختر بتوئیل، پسر ملکه، زن ناحور، برادر ابراهیم، بیرون آمد و سبوی بر کتف داشت.

۱۶ و آن دختر بسیار نیکو منظر و با کره بود، و مردی او را شناخته بود. پس به چشمه فرورفت، و سبوی خود را پر کرده، بالا آمد.

۱۷ آنگاه خادم به استقبال او بشتافت و گفت: «رعهای آب از سبوی خود به من بنوشان.» گفت: «ی‌آقای من بنوش» و سبوی خود را بزودی بردست خود فرود آورده، او را نوشانید.

۱۹ و چون از نوشانیدنش فارغ شد، گفت: «رای شترانت نیز بکشم تا از نوشیدن باز ایستند.» پس سبوی خود را بزودی در آنجور خالی کرد و باز به سوی چاه، برای کشیدن بدوید، و از بهر همه شترانش کشید.

۲۱ و آن مرد بروی چشم دوخته بود و سکوت داشت، تا بداند که خداوند، سفر او را خیریت اثر نموده است یا نه.

و واقع شد، چون شتران از نوشیدن باز ایستادند، که آن مرد حلقه طلای نیم مثقال وزن، و دو ابرنجین برای دستپایش، که ده مثقال طلا وزن آنها بود، بیرون آورد.

۲۳ و گفت: «ه من بگو که دختر کیستی؟ آیا در خانه پدرت جایی برای ما باشد تا شب را بسر بریم؟»

وی را گفت: «ن دختر بتوئیل، پسر ملکه که او را از ناحور زاید، میباشم.»

و بدو گفت: «ز ما گاه و علف فراوان است، و جای نیز برای منزل.»

آنگاه آن مرد خم شد، خداوند را پرستش نمود و گفت: «تبارک بادیهوه، خدای آقایم ابراهیم، که لطف و وفای خود را از آقایم دریغ نداشت، و چون من در راه بودم، خداوند مرا به خانه برادران آقایم راهنمایی فرمود.» پس آن دختر دوان دوان رفته، اهل خانه مادر خویش را از این وقایع خبر داد.

۲۹ و رفته روبرادری لابان نام بود. پس لابان به نزد آن مرد، بهسر چشمه، دوان دوان بیرون آمد.

۳۰ و واقع شد که چون آن حلقه و ابرنجینهار ابر دستهای خواهر خود دید، و سخنها را خواهر خود، رفته رفته را شنید که میگفت آن مرد چنین به من گفته است، به نزد وی آمد. و اینک نزد شتران بهسر چشمه ایستاده بود.

۳۱ و گفت: «سی مبارک خداوند، بیا، چرا بیرون ایستادهای؟ من خانه را و منزلی برای شتران، میپاساختم.»

پس آن مرد به خانه درآمد، و لابان شتران را باز کرد، و گاه و علف به شتران داد، و آب به جهت شستن پایهای و پایهای رفقایش آورد.

۳۲ و غذا پیش او نهادند. وی گفت: «امقصود خود را باز نگویم، چیزی نخورم.» گفت: «گو.»

گفت: «ن خادم ابراهیم هستم.»

۳۵ و خداوند، آقای مرا بسیار برکت داده و او بزرگ شده است، و گلهها و مردمها و نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و الاغان بدو داده است.

۳۶ و زوجه آقایم ساره، بعد از پیر شدن، پسری برای آقایم زاید، و آنچه دارد، بدو داده است.

۳۷ و آقایم مرا قسم داد و گفت که زنی برای پسرم از دختران کنعانیان که در زمین ایشان ساکنم، نگیری.

۳۸ بلکه به خانه پدرم و به قبیله من بروی، و زنی برای پسرم بگیری.

۳۹ و به آقای خود گفتم: شاید آن زن همراه من نیاید؟

او به من گفت: یهوه که به حضور او سالک بودهام، فرشته خود را با تو خواهد فرستاد،

و سفر تورا خیریت اثر خواهد گردانید، تازنی برای پسر م از قبیلهام و از خانه پدر م بگیری. ۴۱ آنگاه از قسم من بری خواهی گشت، چون به نزد قبیلهام رفتی، هر گاه زنی به تون دادند، از سوگند من بری خواهی بود.

۴۲ پس امر وز بهسر چشمه رسیدم و گفتم: ای یهوه، خدای آقام ابراهیم، اگر حال، سفر مرا که به آن آمده‌ام، کامیاب خواهی کرد.

۴۳ اینک من بهسرین چشمه آب ایستاده‌ام. پس چنین بشود که آن دختری که برای کشیدن آب بیرون آید، و به وی گویم: مرا از سبوی خود جرعه‌ای آب بنوشان و به من گوید: بیاشام، و برای شترانت نیز آب میکشم، او همان زن باشد که خداوند، نصیب آقا زاده من کرده است.

۴۵ و من هنوز از گفتن این، در دل خود فارغ نشده بودم، که ناگاه، رفقه با سبوی بر کتف خود بیرون آمد، و به چشمه پایین رفت، تا آب بکشد. و به وی گفتم: جرعه‌ای آب به من بنوشان.

۴۶ پس سبوی خود را بزودی از کتف خود فرو آورده، گفت: بیاشام، و شترانت را نیز آب میدهم. پس نوشیدم و شتران را نیز آب داد.

۴۷ و از او پرسیده، گفتم: تو دختر کیستی؟ گفت: دختر بتوئیل بن ناحور که ملکه، او را برای او زایید. پس حلقه را در بینی او، و ابرنجینهار بر دستهایش گذاشتم.

۴۸ آنگاه سجده کرده، خداوند را پرستش نمودم. و یهوه، خدای آقای خود ابراهیم را، مبارک خواندم، که مرا به راه راست هدایت فرمود، تا دختر برادر آقای خود را، برای پسرش بگیرم.

۴۹ اکنون اگر بخواید با آقام احسان و صداقت کنید، پس مرا خبر دهید. واگر نه مرا خبر دهید، تا بطرف راست یا چپ ره سپر شوم.»

لابان و بتوئیل در جواب گفتند: «این امر از خداوند صادر شده است، با تو نیک یابد نمی توانیم گفت.

۵۱ اینک رفته حاضر است، اورا برداشته، روانه شوتازن پسر آقایت باشد، چنانکه خداوند گفته است.»

و واقع شد که چون خادم ابراهیم سخن ایشان را شنید، خداوند را به زمین سجده کرد.

۵۲ و خادم، آلات نقره و آلات طلا و رختها را بیرون آورده، پیشکش رفته کرد، و برادر و مادر او را چیزهای نفیسه داد.

۵۴ او و رفقایش خوردند و آشامیدند و شب را بسر بردند. و بامدادان برخاسته، گفت: «را به سوی آقایم روانه نمایم.»

برادر و مادر او گفتند: «ختر با ماده روزی بماند و بعد از آن روانه شود.»

بدیشان گفت: «را معطل مسازید، خداوند سفر مرا کامیاب گردانیده است، پس مرا روانه نمایم تا بنزد آقای خود بروم.»

گفتند: «ختر را بخوانیم و از زبانش بپرسیم.»

پس رفته را خواندند و به وی گفتند: «این مرد خواهی رفت؟» گفت: «بروم.»

آنگاه خواهر خود رفته، و دایه اش را، با خادم ابراهیم و رفقایش روانه کردند.

۶۰ و رفته را برکت داده به وی گفتند: «و خواهر ماهستی، مادر هزار کزورها باش، و ذریت تو، دروازه دشمنان خود را متصرف شوند.»

پس رفته با کنیزانش برخاسته، بر شتران سوار شدند، و از عقب آن مرد روانه گردیدند. و خادم، رفته را برداشته، برفت.

۶۲ و اسحاق از راه بئر لخی رئی میآمد، زیرا که او در ارض جنوب ساکن بود.

۶۳ و هنگام شام، اسحاق برای تفکر به صحرا بیرون رفت، و چون نظر بالا کرد، دید که شتران میآیند.

۶۴ و رفته چشمان خود را بلند کرده، اسحاق را دید، و از شتر خود فرود آمد،

زیرا که از خادم پرسید: «بین مردم کیست که در صحرا به استقبال ما میآید؟» و خادم گفت:

«قای من است.» پس برقع خود را گرفته، خود را پوشانید.

۶۶ و خادم، همه کارهایی را که کرده بود، به اسحاق بازگفت.

۶۷ و اسحاق، رفته را به خیمه مادر خود، ساره، آورد، و او را به زنی خود گرفته، دل

دراویست. و اسحاق بعد از وفات مادر خود، تسلی پذیرفت.

رحلت ابراهیم

- ۱ و ابراهیم، دیگر بار، زنی گرفت که قطوره نام داشت.
- ۲ و او زمران و یقشان و مدان و مدیان و یشباق و شو حار برای او زاید.
- ۳ و یقشان، شبا و ددان را آورد. و بنی ددان، اشوریم و لوطوشیم و لامیم بودند.
- ۴ و پسران مدیان، عیفا و عیفر و حنوک و ابیداع و الداعه بودند. جمله اینها، اولاد قطوره بودند.
- ۵ و ابراهیم تمام مایملک خود را به اسحاق بخشید.
- ۶ اما به پسران کنیزانی که ابراهیم داشت، ابراهیم عطایا داد، و ایشان را در حین حیات خود، از نزد پسر خویش اسحاق، به جانب مشرق، به زمین شرقی فرستاد.
- ۷ این است ایام سالهای عمر ابراهیم، که زندگانی نمود: صد و هفتاد و پنج سال.
- ۸ و ابراهیم جان بداد، و در کمال شیخوخیت، پیرو سیر شده، بمرد. و به قوم خود ملحق شد.
- ۹ و پسرانش، اسحاق و اسماعیل، او را در مغاره مکفیله، در صحرای عفرون بن صوحار حتی، در مقابل ممری دفن کردند.
- ۱۰ آن صحرائی که ابراهیم، از بنی حت، خریده بود. در آنجا ابراهیم و زوجه اش ساره مدفون شدند.
- ۱۱ و واقع شد بعد از وفات ابراهیم، که خدا پسرش اسحاق را برکت داد، و اسحاق نزد بئر لخی رئی ساکن بود.

پسران اسماعیل

- این است پیدایش اسماعیل بن ابراهیم، که هاجر مصری، کنیز ساره، برای ابراهیم زاید.
- ۱۳ و این است نامهای پسران اسماعیل، موافق اسمهای ایشان به حسب پیدایش ایشان.
 - نخست زاده اسماعیل، نبیوت، و قیدار و ادبیل و مبسام.
 - ۱۴ و مشماع و دومه و مسام و حدار و تیما و بطور و نافیش و قدمه.

۱۶ اینانند پسران اسماعیل، و این است نامهای ایشان در بلدان و حله‌های ایشان، دوازده امیر، حسب قبایل ایشان.

۱۷ ومدت زندگانی اسماعیل، صد و سی و هفت سال بود، که جان را سپرده، بمرد. و به قوم خود ملحق گشت.

۱۸ و ایشان از حویله تاشور، که مقابل مصر، به سمت آشور واقع است، ساکن بودند. و نصیب او در مقابل همه برادران او افتاد.

پسران اسحاق

و این است پیدایش اسحاق بن ابراهیم. ابراهیم، اسحاق را آورد.

۲۰ و چون اسحاق چهل ساله شد، رفقه دختر بتوئیل ارامی و خواهر لابان ارامی را، از فدان ارام به زنی گرفت.

۲۱ و اسحاق برای زوجه خود، چون که نازاد بود، نزد خداوند دعا کرد. و خداوند او را مستجاب فرمود. و زوجها رفقه حامله شد.

۲۲ و دو طفل در رحم او منازعت میکردند. او گفت: «گر چنین باشد، من چرا چنین هستم؟» پس رفت تا از خداوند بپرسد.

۲۳ خداوند به وی گفت: «و امت در بطن تو هستند، و دو قوم از رحم تو جدا شوند.

و قومی بر قومی تسلط خواهد یافت، و بزرگ، کوچک را بندگی خواهد نمود.» و چون وقت وضع حملش رسید، اینک تو امان در رحم او بودند.

۲۵ و نخستین، سرخفام بیرون آمد، و تمامی بدنش مانند پوستین، پشمین بود. و او را عیسو نام نهادند.

۲۶ و بعد از آن، برادرش بیرون آمد، و پاشنه عیسو را به دست خود گرفته بود. و او را یعقوب نام نهادند. و در حین ولادت ایشان، اسحاق، شصت ساله بود.

۲۷ و آن دو پسر، نمود کردند، و عیسو صیادی ماهر، و مرد صحرایی بود. و اما یعقوب، مرد ساده دل و چادر نشین.

۲۸ و اسحاق، عیسو را دوست داشتی، زیرا که صید او را میخورد. اما رفقه، یعقوب را محبت نمودی.

۲۹ روزی یعقوب، آتش میپخت و عیسو و امانده، از صحر آمد.

۳۰ و عیسو به یعقوب گفت: «زاین آش ادم (عنی سرخ) مرا بخوران، زیرا که و اماندهام.» از این سبب او را ادم نامیدند.

۳۱ یعقوب گفت: «روز نخست زادگی خود را به من بفروش.» عیسو گفت: «ینک من به حالت موت رسیدهام، پس مرا از نخست زادگی چه فایده؟» یعقوب گفت: «روز برای من قسم بخور.» پس برای او قسم خورد، و نخست زادگی خود را به یعقوب فروخت.

۳۴ و یعقوب نان و آش عدس را به عیسو داد، که خورد و نوشید و برخاسته، برفت. پس عیسو نخست زادگی خود را خوار نمود.

اسحاق در جرار

و قبطی در آن زمین حادث شد، غیر آن قبط اول، که در ایام ابراهیم بود. و اسحاق نزد ابی ملک، پادشاه فلسطینیان به جرار رفت.

۲ و خداوند بروی ظاهر شده، گفت: «مصرف فرود میا، بلکه به زمینی که به تو بگویم ساکن شو.

۳ در این زمین توقف نما، و یاتو خواهیم بود، و تو را برکت خواهیم داد، زیرا که به تو و ذریت تو، تمام این زمین را میدهم، و سوگندی را که با پدرت ابراهیم خوردم، استوار خواهم داشت.

۴ و ذریتت را مانند ستارگان آسمان کثیر گردانم، و تمام این زمینها را به ذریت تو بخشم، و از ذریت تو جمیع امتهای جهان برکت خواهند یافت.

۵ زیرا که ابراهیم قول مرا شنید، و وصایا و اوامر و فریض و احکام مرا نگاه داشت.» پس اسحاق در جرار اقامت نمود.

۷ و مردمان آن مکان درباره زنش از او جویا شدند. گفت: «و خواهر من است، زیرا تو رسید که بگوید: «وجه من است،» مباد اهل آنجا، او را به خاطر رفقه که نیکو منظر بود، بکشند.

۸ و چون در آنجا مدتی توقف نمود، چنان افتاد که ابی ملک، پادشاه فلسطینیان، از دریچه نظاره کرد، و دید که اینک اسحاق باز وجه خود رفقه، مزاح میکند.

- ۹ پس ابی ملک، اسحاق را خوانده، گفت: «مانا این زوجه توست! پس چرا گفتی که خواهر من است؟» اسحاق بدو گفت: «یرا گفتم که مبادا برای وی بمیرم.»
- ابی ملک گفت: «بن چه کار است که با ما کردی؟ نزدیک بود که یکی از قوم، بازوجه ات هم خواب شود، و بر ما جرمی آورده باشی.»
- و ابی ملک تمامی قوم را قدغن فرموده، گفت: «سیکه متعرض این مرد و زوجه اش بشود، هر آینه خواهد مرد.»
- و اسحاق در آن زمین زراعت کرد، و در آن سال صد چندان پیدا نمود؛ و خداوند او را برکت داد.
- ۱۳ و آن مرد بزرگ شده، آن فان ترقی مینمود، تا بسیار بزرگ گردید.
- ۱۴ و او را گله گوسفندان و مواشی گاو و غلامان کثیر بود، و فلسطینیان براو حسد بردند.
- ۱۵ و همه چاههایی که نوکران پدرش در ایام پدرش ابراهیم، کنده بودند، فلسطینیان آنها را بستند، و از خاک پر کردند.
- ۱۶ و ابی ملک به اسحاق گفت: «زنزد ما برو، زیرا که از ما بسیار بزرگتر شده‌ای.»
- پس اسحاق از آنجا رفت، و در وادی جرار فرود آمده، در آنجا ساکن شد.
- ۱۸ و چاههای آب را، که در ایام پدرش ابراهیم کنده بودند، و فلسطینیان آنها را بعد از وفات ابراهیم بسته بودند، اسحاق از سر نو کند، و آنها را مسمی نمود به نامهایی که پدرش آنها را نامیده بود.
- ۱۹ و نوکران اسحاق در آن وادی حفره زدند، و چاه آب زندهای در آنجا یافتند.
- ۲۰ و شبانان جرار، با شبانان اسحاق، منازعه کرده، گفتند: «بن آب از آن ماست!»
- پس آن چاه را عسق نامید، زیرا که با وی منازعه کردند.
- ۲۱ و چاهی دیگر کردند، همچنان برای آن نیز جنگ کردند، و آن را سطنه نامید.
- ۲۲ و از آنجا کوچ کرده، چاهی دیگر کند، و برای آن جنگ نکردند، پس آن را رحوبوت نامیده، گفت: «ه اکنون خداوند ما را وسعت داده است، و در زمین، بارور خواهیم شد.»
- پس از آنجا به بئر شبع آمد.

۲۴ در همان شب، خداوند بروی ظاهر شده، گفت: «ن خدای پدرت، ابراهیم، هستم. ترسان مباش زیرا که من با تو هستم، و تو را برکت میدهم، و ذریت تو را بخاطر بنده خود، ابراهیم، فراوان خواهم ساخت.»

و مذبحی در آنجا بنا نهاد و نام پیوه را خواند، و خیمه خود را برپا نمود، و نوکران اسحاق، چاهی در آنجا کردند.

۲۶ و ابی ملک، به اتفاق یکی از اصحاب خود، احزات نام، و فیکول، که سپهسالار او بود، از جراره نزد او آمدند.

۲۷ و اسحاق بدیشان گفت: «را نزد من آمدید، با آنکه با من عداوت نمودید، و مرا از نزد خود راندید؟»

گفتند: «ه تحقیق فهمیدهایم که خداوند با تو است. پس گفتیم سوگندی در میان ما و تو باشد، و عهدی با تو ببندیم.»

۲۹ تا با ما بدی نکنی چنانکه به تو ضرری نرسانیم، بلکه غیر از نیکی به تو نکریم، و تو را به سلامتی روانه نمودیم، و اکنون مبارک خداوند هستی.»

آنگاه برای ایشان ضیافتی برپا نمود، و خوردند و آشامیدند.

۳۱ با مردان برخاسته، بایکدیگر قسم خوردند، و اسحاق ایشان را وداع نمود. پس، از نزد وی به سلامتی رفتند.

۳۲ و در آن روز چنان افتاد که نوکران اسحاق آمده، او را از آن چاهی که میکندند خبر داده، گفتند: «ب یافتیم!»

پس آن را شبعه نامید. از این سبب آن شهر، تا امروز بشع نام دارد.

۳۴ و چون عیسو چهل ساله بود، یهودیه، دختر یبری حتی، و بسمه، دختر ایلون حتی را به زنی گرفت.

۳۵ و ایشان باعث تلخی جان اسحاق و رفقه شدند.

برکت اسحاق

و چون اسحاق پیر شد، و چشمانش از دیدن تار گشته بود، پسر بزرگ خود عیسو را طلبیده،

به وی گفت: «ی پسر من!» گفت: «بیک.»

گفت: «ینک پیر شد هام و وقت اجل خود را نمی دانم.»

۳ پس اکنون، سلاح خود یعنی ترکش و کمان خویش را گرفته، به صحرا برو، و نخبجیری برای من بگیر، و خورشی برای من چنانکه دوست میدارم ساخته، نزد من حاضر کن، تا بخورم و جانم قبل از مردنم تورا برکت دهد.»

و چون اسحاق به پسر خود عیسو سخن میگفت، رفقہ بشنید، و عیسو به صحرا رفت تا نخبجیری صید کرده، بیاورد.

۶ آنگاه رفقہ پسر خود، یعقوب را خوانده، گفت: «ینک پدرتوراشنیدم که برادرت عیسو را خطاب کرده، میگفت:

برای من شکاری آورده، خورشی بساز تا آن را بخورم، و قبل از مردنم تورا در حضور خداوند برکت دهم.»

۸ پسای پسر من، الان سخن مرا بشنودر آنچه من به تو امر میکنم.

۹ بسوی گله بشتاب، و دویز غاله خوب از بزها، نزد من بیاور، تا از آنها غذایی برای پدرت بطوری که دوست میدارد، بسازم.

۱۰ و آن را نزد پدرت ببر تا بخورد، و تورا قبل از وفاتش برکت دهد.»

یعقوب به مادر خود، رفقہ، گفت: «ینک برادرم عیسو، مردی مویدار است و من مردی بیوی هستم؛

شاید که پدرم مرا لمس نماید، و در نظرش مثل مسخرهای بشوم، و لعنت به عوض برکت بر خود آورم.»

مادرش به وی گفت: «ی پسر من، لعنت تو بر من باد! فقط سخن مرا بشنو و رفته، آن را برای من بگیر.»

پس رفت و گرفته، نزد مادر خود آورد. و مادرش خورشی ساخت بطوری که پدرش دوست میداشت.

۱۵ و رفقہ، جامه فاخر پسر بزرگ خود عیسورا، که نزد او در خانه بود گرفته، به پسر کهنتر خود، یعقوب پوشانید،

و پوست بزغالهارا، بردستها و نرمه گردن او بست.

- ۱۷ و خورش و نانی که ساخته بود، به دست پسر خود یعقوب سپرد.
 پس نزد پدر خود آمده، گفت: «ی پدر من!» گفت: «بیک، تو کیستای پسر من؟»
 یعقوب به پدر خود گفت: «ن نخست زاده تو عیسو هستم. آنچه به من فرمودی
 کردم، الان بر خیز، بنشین و از شکار من بخور، تا جانت مرا برکت دهد.»
 اسحاق به پسر خود گفت: «ی پسر من! چگونه بدین زودی یافتی؟» گفت: «هوه خدای
 توبه من رسانیده.»
 اسحاق به یعقوب گفت: «ی پسر من، نزدیک بیاتاتور الممس کنم، که آیا تو پسر من عیسو
 هستی یا نه.»
 پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد، و او را الممس کرده، گفت: «وازه، آواز یعقوب است،
 لیکن دستها، دستهای عیسوست.»
 و او را شناخت، زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو، موی دار بود، پس او
 را برکت داد.
 ۲۴ و گفت: «یا تو همان پسر من، عیسو هستی؟» گفت: «ن هستم.»
 پس گفت: «زدیک بیا ورتا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد.» پس نزد
 وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید.
 ۲۶ و پدرش، اسحاق به وی گفت: «ی پسر من، نزدیک بیا و مرا ببوس.»
 پس نزدیک آمده، او را بوسید و رایحه لباس او را بویدید، او را برکت داد و گفت: «مانا
 رایحه پسر من، مانند رایحه صحرائی است که خداوند آن را برکت داده باشد.»
 ۲۸ پس خدا تورا از شبم آسمان و از فریبی زمین، و از فراوانی غله و شیر و عطا فرماید.
 ۲۹ قومها تورا بندگی نمایند و طوایف تو را تعظیم کنند، بر برادران خود سرور شوی، و پسران
 مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هر که تو را لعنت کند، و هر که تو را مبارک
 خواند، مبارک باد.»
 و واقع شد چون اسحاق، از برکت دادن به یعقوب فارغ شد، به مجرد بیرون رفتن یعقوب
 از حضور پدر خود اسحاق، که برادرش عیسو از شکار باز آمده.
 ۳۱ و او نیز خورشی ساخت، و نزد پدر خود آورده، به پدر خود گفت: «در من بر خیزد
 و از شکار پسر خود بخورد، تا جانت مرا برکت دهد.»

پدرش اسحاق به وی گفت: «و کیستی؟» گفت: «ن پسر نخستین تو، عیسو هستم.»
 آنگاه لرزهای شدید بر اسحاق مستولی شده، گفت: «س آن که بود که نخجبری صید
 کرده، برایم آورد، و قبل از آمدن تو از همه خوردم و او را برکت دادم، و فی الواقع او مبارک
 خواهد بود؟»

عیسو چون سخنان پدر خود را شنید، نعرهای عظیم و بینهایت تلخ بر آورده، به پدر خود گفت:
 «ی پدرم، به من، به من نیز برکت بده!»

گفت: «را درت به حيله آمد، و برکت تو را گرفت.»
 گفت: «ام او را یعقوب بخوبی نهادند، زیرا که دو مرتبه مرا از پادار آورد. اول
 نخست زادگی مرا گرفت، و اکنون برکت مرا گرفته است.» پس گفت: «یا برای من
 نیز برکتی نگاه نداشته؟»

اسحاق در جواب عیسو گفت: «ینک او را بر تو سرور ساختم، و همه برادرانش را غلامان
 او گردانیدم، و غله و شیره را رزق او دادم. پس الانای پسر من، برای تو چه کنم؟»
 عیسو به پدر خود گفت: «ی پدرم، آیا همین یک برکت راداشتی؟ به من، به من نیز ای
 پدرم برکت بده!» و عیسو به آواز بلند بگریست.

۳۹ پدرش اسحاق در جواب او گفت: «ینک مسکن تو) و را از فربهی زمین، و از شبم
 آسمان از بالا خواهد بود.

۴۰ و به شمشیرت خواهی زیست، و برادر خود را بندگی خواهی کرد، و واقع خواهد
 شد که چون سر با زدی، یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.»

فرار یعقوب از عیسو

و عیسو بسبب آن برکتی که پدرش به یعقوب داده بود، بر او بغض ورزید؛ و عیسو در دل
 خود گفت: «یام نوحه گری برای پدرم نزدیک است، آنگاه برادر خود یعقوب را خواهم
 کشت.»

و رفقه، از سخنان پسر بزرگ خود، عیسو آگاهی یافت. پس فرستاده، پسر کوچک
 خود، یعقوب را خوانده، بدو گفت: «ینک برادرت عیسو در باره تو خود را تسلی میدهد
 به اینکه تو را بکشد.

۴۳ پس الانای پسر من سخن مرا بشنو و برخاسته، نزد برادر من، لابان، به حران فرار کن.
۴۴ و چند روز نزد وی بمان، تا خشم برادرت برگردد.

۴۵ تا غضب برادرت از تو برگردد، و آنچه بدو کردی، فراموش کند. آنگاه میفرستم
و تو را از آنجا باز میآورم. چرا باید از شما هر دو در یک روز محروم شوم؟
ورفته به اسحاق گفت: «سبب دختران حت از جان خود بیزار شده‌ام. اگر یعقوب
زنی از دختران حت، مثل اینانی که دختران این زمینند بگیرد، مرا از حیات چه فایده
خواهد بود.»

و اسحاق، یعقوب را خوانده، او را برکت داد و او را امر فرموده، گفت: «نی از دختران
کنعان مگیر.

۲ برخاسته، به فدان ارام، به خانه پدر مادرت، بتوئیل، برو و از آنجانی از دختران لابان،
برادر مادرت، برای خود بگیر.

۳ و خدای قادر مطلق تو را برکت دهد، و تو را بارور و کثیر سازد، تا از تو امتهای بسیار
بوجود آیند.

۴ و برکت ابراهیم را به تو دهد، به تو و به ذریه تو تا تو، تا وارث زمین غربت خود شوی،
که خدا آن را به ابراهیم بخشید.»

پس اسحاق، یعقوب را روانه نمود و به فدان ارام، نزد لابان بن بتوئیل ارامی، برادر رفقہ،
مادر یعقوب و عیسو، رفت.

۶ و اما عیسو چون دید که اسحاق یعقوب را برکت داده، و او را به فدان ارام روانه نمود،
تا از آنجانی برای خود بگیرد، و در حین برکت دادن به وی امر کرده، گفته بود که «نی
از دختران کنعان مگیر،»

و اینکه یعقوب، پدر و مادر خود را اطاعت نموده، به فدان ارام رفت.

۸ و چون عیسو دید که دختران کنعان در نظر پدرش، اسحاق، بدند،

پس عیسو نزد اسماعیل رفت، و محلت، دختر اسماعیل بن ابراهیم را که خواهر نیای تو بود،

علاوه بر زانی که داشت، به زنی گرفت.

و اما یعقوب، از بیتر شبع روانه شده، بسوی حران رفت.

- ۱۱ و به موضعی نزول کرده، در آنجا شب را بسر برد، زیرا که آفتاب غروب کرده بود و یکی از سنگهای آنجا را گرفته، زیر سر خود نهاد و در همان جا بخسبید.
- ۱۲ و خوابی دید که ناگاه نزد بانی بر زمین برپا شده، که سرش به آسمان میرسد، و اینک فرشتگان خدا، بر آن صعود و نزول میکنند.
- ۱۳ در حال، خداوند بر سر آن ایستاده، میگوید: «ن هستم یهوه، خدای پدرت ابراهیم، و خدای اسحاق. این زمینی را که تو بر آن خفته‌های به تو و به ذریت تو میبخشم.
- ۱۴ و ذریت تو مانند غبار زمین خواهند شد، و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد، و از تو و از نسل تو جمیع قبایل زمین برکت خواهند یافت.
- ۱۵ و اینک من با تو هستم، و تو را در هر جایی که روی، محافظت فرمایم تا تو را بدین زمین باز آورم، زیرا که تا آنچه به تو گفتم، بجانیا ورم، تو را رها نخواهم کرد.»
- پس یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «لبته یهوه در این مکان است و من ندانستم.»
- پس ترسان شده، گفت: «بن چه مکان ترسناکی است! این نیست جز خانه خدا و این است دروازه آسمان.»
- بامدادان یعقوب بر خاست و آن سنگی را که زیر سر خود نهاده بود، گرفت، و چون ستونی برپا داشت، و روغن بر سرش ریخت.
- ۱۹ و آن موضع را بیت تیل نامید، لکن نام آن شهر اولالوز بود.
- ۲۰ و یعقوب نذر کرده، گفت: «گر خدا با من باشد، و مرا در این راه که میروم محافظت کند، و مرا نان دهد تا بخورم، و رخت تاپوشم،
- تابه خانه پدر خود به سلامتی برگردم، هر آینه یهوه، خدای من خواهد بود.
- ۲۲ و این سنگی را که چون ستون برپا کردم، بیت الله شود، و آنچه به من بدهی، دهیک آن را به تو خواهم داد.»

لابان، یعقوب و زنانش

پس یعقوب روانه شد و به زمین بنی المشرق آمد.

۲ و دید که اینک در صحرا، چاهی است، و بر کنارهاش سه گله گوسفند خوابیده،

چونکه از آن چاه گلها را آب میدادند، و سنگی بزرگ بردهنه چاه بود.
 ۳ و چون همه گلها جمع شدند، سنگ را از دهنه چاه غلطانیده، گله را سیراب کردند.

پس سنگ را بجای خود، بر سر چاه باز گذاشتندی.

۴ یعقوب بدیشان گفت: «ی برادرانم از کجا هستید؟» گفتند: «از حرانیم.»

بدیشان گفت: «ابان بن ناحور را میشناسید؟» گفتند: «یشناسیم.»

بدیشان گفت: «سلامت است؟» گفتند: «سلامت، و اینک دخترش، راحیل،
 با گله او میآید.»

گفت: «نوز روز بلند است و وقت جمع کردن مواشی نیست، گله را آب دهید و رفته،
 بچرانید.»

گفتند: «می توانیم، تا همه گله ها جمع شوند، و سنگ را از سر چاه بغلطانند، آنگاه گله را
 آب میدهم.»

و هنوز ابایشان در گفتگومی بود که راحیل، با گله پدر خود رسید. زیرا که آنها را
 چوپانی میکرد.

۱۰ اما چون یعقوب راحیل، دختر خالوی خود، لابان، و گله خالوی خویش، لابان
 را دید، یعقوب نزدیک شده، سنگ را از سر چاه غلطانید، و گله خالوی خویش، لابان
 را سیراب کرد.

۱۱ و یعقوب، راحیل را بوسید، و به آواز بلند گریست.

۱۲ و یعقوب، راحیل را خبر داد که او برادر پدرش، و پسر رفته است. پس دوان
 دوان رفته، پدر خود را خبر داد.

۱۳ و واقع شد که چون لابان، خبر خواهر زاده خود، یعقوب را شنید، به استقبال وی
 شتافت، و او را در بغل گرفته، بوسید و به خانه خود آورد، و او لابان را از همه این امورا آگاهانید.
 لابان وی را گفت: «ای الحقیقه تو استخوان و گوشت من هستی.» و نزد وی مدت یک
 ماه توقف نمود.

۱۵ پس لابان، به یعقوب گفت: «یا چون برادر من هستی، مرا باید مفت خدمت کنی؟»

به من بگو که اجرت تو چه خواهد بود؟»

و لابان را دود دختر بود، که نام بزرگتر، لیه و اسم کوچکتر، راحیل بود.

۱۷ و چشمان لیه ضعیف بود، و اما راحیل، خوب صورت و خوش منظر بود.
 ۱۸ و یعقوب عاشق راحیل بود و گفت: «رای دختر کوچکت راحیل، هفت سال
 تو را خدمت می‌کنم.»

لابان گفت: «و رابه تو بدهم، بهتر است از آنکه به دیگری بدهم. نزد من بمان.»
 پس یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد. و بسبب محبتی که به وی داشت،
 در نظرش روزی چند نمود.

۲۱ و یعقوب به لابان گفت: «و جهام رابه من بسپار، که روزهایم سپری شد، تابه وی
 در آیم.»

پس لابان، همه مردمان آنجا را دعوت کرده، ضیافتی برپا نمود.
 ۲۳ و واقع شد که هنگام شام، دختر خود، لیه را برداشته، او را نزد وی آورد، و او به وی
 در آمد.

۲۴ و لابان کنیز خود زلفه را، به دختر خود لیه، به کنیزی داد.
 ۲۵ صبحگاهان دید، که اینک لیه است! پس به لابان گفت: «این چیست که به من
 کردی؟ مگر برای راحیل نزد تو خدمت نکردم؟ چرا مرا فریب دادی؟»

لابان گفت: «روایت ما چنین نمی‌کنند که کوچکتر را قبل از بزرگتر بدهند.
 ۲۷ هفته این را تمام کن و او را نیز به تو میدهم، برای هفت سال دیگر که خدمت بکنی.»
 پس یعقوب چنین کرد، و هفته او را تمام کرد، و دختر خود، راحیل رابه زنی بدو داد.
 ۲۹ و لابان، کنیز خود، بلهه رابه دختر خود، راحیل به کنیزی داد.

۳۰ و به راحیل نیز درآمد و او را از لیه بیشتر دوست داشتی، و هفت سال دیگر خدمت
 وی کرد.

پسران یعقوب

و چون خداوند دید که لیه مکروه است، رحم او را گشود. ولی راحیل، نازاد
 ماند.

۳۲ و لیه حامله شده، پسری زاد و او را روبین نام نهاد، زیرا گفت: «داوند مصیبت
 مرادیده است. الان شوهرم مرادوست خواهد داشت.»

و بار دیگر حامله شده، پسری زاید و گفت: «ونکه خداوند شنید که من مکروه هستم،

این رانیز بہ من بخشیدہ» پس اورا شمعون نامیدہ۔
 ۳۴ و باز آہستن شدہ، پسری زایید و گفت: «کنون این مرتبہ شوہرم بامن خواہد پیوست،
 زیرا کہ برایش سہ پسر زاییدم» از این سبب اورا لوی نام نہادہ۔
 ۳۵ و بار دیگر حاملہ شدہ، پسری زایید و گفت: «ین مرتبہ خداوند را حمد میگویم»
 پس اورا یہودا نامیدہ۔ آنگاہ از زاییدن باز ایستادہ۔

واما راحیل، چون دید کہ برای

یعقوب، اولادی زایید، راحیل بر خواہر خود حسد بردہ۔ و بہ یعقوب گفت:
 «سران بہ من بدہ والا میمیرم»

آنگاہ غضب یعقوب بر راحیل افروختہ شد و گفت: «گر من بہ جای خدا ہستم کہ بار
 رحم را از تو باز داشتہ است؟»

گفت: «ینک کنیز من، بلہہ! بدو در آتار بر زانویم بزاید، و من نیز از او اولاد بیامم»
 پس کنیز خود، بلہہ را بہ یعقوب بہ زنی دادہ۔ واو بہ وی در آمدہ۔

۵ و بلہہ آہستن شدہ، پسری برای یعقوب زاییدہ۔

۶ و راحیل گفت: «دامراداوری کردہ است، و آواز مرا نیز شنیدہ، و پسری بہ من
 عطا فرمودہ است» پس اورا دان نام نہادہ۔

۷ و بلہہ، کنیز راحیل، باز حاملہ شدہ، پسر دومین برای یعقوب زاییدہ۔

۸ و راحیل گفت: «ہ کشتیہای خدا با خواہر خود کشتی گرفتم و غالب آمدم» واو
 را نفتالی نام نہادہ۔

۹ و امالیہ چون دید کہ از زاییدن باز ماندہ بود، کنیز خود زلفہ را برداشتہ، اورا بہ یعقوب
 بہ زنی دادہ۔

۱۰ و زلفہ، کنیز لیہ، برای یعقوب پسری زاییدہ۔

۱۱ ولیہ گفت: «ہ سعادت» پس اورا جاد نامیدہ۔

۱۲ و زلفہ، کنیز لیہ، پسر دومین برای یعقوب زاییدہ۔

۱۳ ولیہ گفت: «ہ خوشحالی من! زیرا کہ دختران، مرا خوشحال خواہند خواندہ»
 و اورا اشیر نام نہادہ۔

۱۴ ودرایام درو گندم، رو بین رفت و مهر گیاهها در صحرا یافت و آنها را نزد مادر خود لیه، آورد. پس راحیل به لیه گفت: «مهر گیاههای پسر خود به من بده.»
وی را گفت: «یا کم است که شوهر مرا گرفتی و مهر گیاه پسر مرا نیز میخواهی بگیری؟»
راحیل گفت: «مشب به عوض مهر گیاه پسر، باتو بخوابد.»
وقت عصر، چون یعقوب از صحرا میآمد، لیه به استقبال وی بیرون شده، گفت: «ه من درآ، زیرا که تو را به مهر گیاه پسر خود اجیر کردم.» پس آنشب با وی همخواب شد.
۱۷ و خدا، لیه را مستجاب فرمود که آستن شده، پسر پنجمین برای یعقوب زاید.
۱۸ و لیه گفت: «دا اجرت به من داده است، زیرا کنیز خود را به شوهر خود دادم.»
و او را یسا کار نام نهاد.

۱۹ و بار دیگر لیه حامله شده، پسر ششمین برای یعقوب زاید.
۲۰ و لیه گفت: «داعطای نیکوبه من داده است. اکنون شوهرم با من زیست خواهد کرد، زیرا که شش پسر برای او زایدم.» پس او را زبولون نامید.
۲۱ و بعد از آن دختری زاید، و او را دینه نام نهاد.
۲۲ پس خدا راحیل را بیاد آورد، و دعای او را اجابت فرموده، خدا رحم او را گشود.
۲۳ و آستن شده، پسری بزاد و گفت: «دانگ مرا برداشته است.»
و او را یوسف نامیده، گفت: «داوند پسری دیگر برای من مزید خواهد کرد.»

از دیاد گله های یعقوب

و واقع شد که چون راحیل، یوسف را زاید، یعقوب به لابان گفت: «را امر خص کن، تا به مکان و وطن خویش بروم.»
۲۶ زنان و فرزندان مرا که برای ایشان، تو را خدمت کرده ام به من وا گذار، تا بروم زیرا خدمتی که به تو کردم، تو میدانی.»
لابان وی را گفت: «اش که منظور نظر تو باشم، زیرا اتفاقاً یافته ام که بخاطر تو، خداوند مرا برکت داده است.»
و گفت: «جرت خود را بر من معین کن تا آن رابه تو دهم.»

وی را گفت: «دمتی که به تو کرده‌ام، خود میدانی، و مواشی‌ات چگونه نزد من بود. ۳۰ زیرا قبل از آمدن من، مال توقیل بود، و به نهایت زیاد شد، و بعد از آمدن من، خداوند تو را برکت داده است. و اکنون من نیز تدارک خانه خود را کی بینم؟»
گفت: «س تو را چه بد هم؟» یعقوب گفت: «یزی به من مده، اگر این کار را برای من بکنی، بار دیگر شبانی و پاسبانی گله تو را خواهم نمود.

۳۲ امر و زدر تمامی گله تو گردش میکنم، و هر میش پیسه و ابلق و هر میش سیاه را از میان گوسفندان، و ابلقها و پیسه‌ها را از بزها، جدامی سازم، و آن، اجرت من خواهد بود.

۳۳ و در آینده عدالت من، بر من شهادت خواهد داد، وقتی که بیایی تا اجرت مرا پیش خود بینی، آنچه از بزها، پیسه و ابلق، و آنچه از گوسفندان، سیاه نباشد، نزد من به دزدی شمرده شود.»

لابان گفت: «نیک موافق سخن تو باشد.»

و در همان روز، بزهای نرینه مخطط و ابلق، و همه ماده بزهای پیسه و ابلق، یعنی هر چه سفیدی در آن بود، و همه گوسفندان سیاه را جدا کرده، به دست پسران خود سپرد.

۳۶ و در میان خود و یعقوب، سه روز راه، مسافت گذارد. و یعقوب باقی گله لابان را شبانی کرد.

و یعقوب چوبهای تروتازه از درخت کبوده و بادام و چنار برای خود گرفت، و خطهای سفید در آنها کشید، و سفیدی را که در چوبها بود، ظاهر کرد.

۳۸ و وقتی که گلهها، برای آب خوردن می‌آمدند، آن چوبهایی را که خراشیده بود، در حوضها و آبجورها پیش گلهها مینهاد، تا چون برای نوشیدن بیایند، حمل بگیرند.

۳۹ پس گله‌ها پیش چوبها بار آور میشدند، و بزهای مخطط و پیسه و ابلق میزاییدند.

۴۰ و یعقوب، بزها را جدا کرد، و روی گله‌ها را بسوی هر مخطط و سیاه در گله لابان واداشت، و گله‌های خود را جدا کرد و با گله لابان نگذاشت.

۴۱ و هر گاه حیوان‌های تنومند حمل می‌گرفتند، یعقوب چوبها را پیش آنها در آبجورها مینهاد، تا در میان چوبها حمل گیرند.

۴۲ و هر گاه حیوانات ضعیف بودند، آنها را نمی‌گذاشت، پس ضعیفها از آن لابان،

و تنومندها از آن یعقوب شدند.
 ۴۳ و آن مرد بسیار ترقی نمود، و گله‌های بسیار و کنیزان و غلامان و شتران و حماران بهم رسانید.

فرار یعقوب از لابان

و سخنان پسران لابان را شنید که می‌گفتند: «عقوب همه ما را با خود پدرا ما را گرفته است، و از اموال پدر ما تمام این بزرگی را بهم رسانیده.»

و یعقوب روی لابان را دید که اینک مثل سابق با او نبود.
 ۳ و خداوند به یعقوب گفت: «ه زمین پدرانت و به مولد خویش مراجعت کن و من با تو خواهم بود.»

پس یعقوب فرستاده، را حیل و لیه را به صحرا نزد گله خود طلب نمود.
 ۵ و بدیشان گفت: «وی پدر شمارا می‌بینم که مثل سابق با من نیست، لیکن خدای پدرم با من بوده است.»

۶ و شما میدانید که به تمام قوت خود پدر شمارا خدمت کرده‌ام.
 ۷ و پدر شمارا فریب داده، ده مرتبه اجرت مرا تبدیل نمود ولی خدا او را نگذاشت که ضرری به من رساند.

۸ هر گاه میگفت اجرت تو پیسه‌ها باشد، تمام گله‌ها پیسه می‌آوردند، و هر گاه گفتی اجرت تو مخطط باشد، همه گله‌ها مخطط می‌آیدند.

۹ پس خدا اموال پدر شمارا گرفته، به من داده است.»
 و واقع شده‌نگامی که گله‌ها حمل می‌گرفتند که در خوابی چشم خود را باز کرده، دیدم اینک قوچه‌ای که با من می‌جمع میشدند، مخطط و پیسه و ابلق بودند.

۱۱ و فرشته خدا در خواب به من گفت: «ی یعقوب! گفتم: «بیک.»
 گفت: «کنون چشمان خود را باز کن و بنگر که همه قوچه‌ای که با من می‌جمع میشوند، مخطط و پیسه و ابلق هستند زیرا که آنچه لابان به تو کرده است، دیده‌ام.

۱۳ من هستم خدای بیت ئیل، جایی که ستون را مسح کردی و با من نذر نمودی. الان بر خاسته، از این زمین روانه شده، به زمین مولد خویش مراجعت نما.»

راحیل ولیه در جواب وی گفتند: «یادر خانه پدر ما، برای ما بهره میامیرائی باقیست؟ مگر زردا و چون بیگانگان محسوب نیستیم، زیرا که ما را فروخته است و نقد ما را تمام خورده. ۱۶ زیرا تمام دولتی را که خدا از پدر ما گرفته است، از آن ما و فرزندان ماست، پس اکنون آنچه خدا به تو گفته است، بجا آور.»

آنگاه یعقوب بر خاسته، فرزندان و زنان خود را بر شتران سوار کرد، و تمام مواشی و اموال خود را که اندوخته بود، یعنی مواشی حاصله خود را که در فدان آرام حاصل ساخته بود، برداشت تا نزد پدر خود اسحاق به زمین کنعان برود.

۱۹ و امالابان برای پشم بریدن گله خود رفته بود و راحیل، بتهای پدر خود را دزدید. ۲۰ و یعقوب لابان ارامی را فریب داد، چونکه او را از فرار کردن خود آگاه نداشت. ۲۱ پس با آنچه داشت، بگریخت و بر خاسته، از نهر عبور کرد و متوجه جبل جلعاد شد. در روز سوم، لابان را خبر دادند که یعقوب فرار کرده است.

۲۳ پس برادران خویش را با خود برداشته، هفت روز راه در عقب او شتافت، تا در جبل جلعاد بدو پیوست.

۲۴ شبانگاه، خدا در خواب بر لابان ارامی ظاهر شده، به وی گفت: «احذر باش که به یعقوب نیک یابد نگوئی.»

پس لابان به یعقوب در رسید و یعقوب خیمه خود را در جبل زده بود، و لابان با برادران خود نیز در جبل جلعاد فرود آمدند.

۲۶ و لابان به یعقوب گفت: «ه کردی که مرا فریب دادی و دخترانم را مثل اسیران، شمشیر برداشته، رفتی؟

چرا مخفی فرار کرده، مرا فریب دادی و مرا آگاه نساختی تا تو را با شادی و نعمات و دلف و بر بطمشایعت نمایم؟

و مرا انگذاشتی که پسران و دختران خود ببوسم، الحال ابلهانه حرکتی نمودی.

۲۹ در قوت دست من است که به شما اذیت رسانم. لیکن خدای پدر شما دوش به من خطاب کرده، گفت: «احذر باش که به یعقوب نیک یابد نگوئی.»

والان چونکه به خانه پدر خود رغبتی تمام داشتی البته رفتنی بودی و لکن خدایان مرا چرا دزدیدی؟»

یعقوب در جواب لابان گفت: «بب این بود که ترسیدم و گفتم شاید دختران خود را از من به زور بگیری،

و اما زده هر که خدایانت رایبانی، اوزنده نماند. در حضور برادران ما، آنچه از اموال تو نزد ما باشد، مشخص کن و برای خود بگیر.» زیرا یعقوب ندانست که راحیل آنها را دزدیده است. پس لابان به خیمه یعقوب و به خیمه لیه و به خیمه دو کنیز رفت و نیافت، و از خیمه لیه بیرون آمده، به خیمه راحیل درآمد.

۳۴ اما راحیل بتها را گرفته، زیر جهاز شتر نهاد و بر آن بنشست و لابان تمام خیمه را جست و جو کرده، چیزی نیافت.

۳۵ او به پدر خود گفت: «نظر آقا یم بد نیاید که در حضورت نمی توانم برخاست، زیرا که عادت زنان بر من است.» پس تجسس نموده، بتها را نیافت.

۳۶ آنگاه یعقوب خشمگین شده، با لابان منازعت کرد. و یعقوب در جواب لابان گفت: «قصیر و خطای من چیست که بدین گرمی مرا تعاقب نمودی؟ الان که تمامی اموال مرا افتیش کردی، از همه اسباب خانه خود چه یافته‌ای، اینچنان برادران من و برادران خود بگذار تا در میان من و تو انصاف دهند.

۳۸ در این بیست سال که من با تو بودم، میشها و بزهایت حمل نینداختند و قوچهای گله تو را نخوردم.

دریده شده‌های را پیش تو نیاوردم، خود تاوان آن را میدادم و آن را از دست من میخواستی، خواه دزدیده شده در روز خواه دزدیده شده در شب.

۴۰ چنین بودم که گرمادر روز و سرد مادر شب، مرا تلف میکرد، و خواب از چشمانم میگریخت.

۴۱ بدینطور بیست سال در خانه ات بودم، چهارده سال برای دو دخترت خدمت تو کردم، و شش سال برای گله ات، و اجرت مراده مرتبه تغییر دادی.

۴۲ و اگر خدای پدرم، خدای ابراهیم، و هیبت اسحاق با من نبود، اکنون نیز مرا تهیدست روانه مینمودی. خدا مصیبت مرا و مشقت دستهای مرا دید و دوش تو را تو بیخ نمود.»

لابان در جواب یعقوب گفت: «ین دختران، دختران منند و این پسران، پسران من و این گله، گله من و آنچه میبینی از آن من است. پس الیوم، به دختران خودم و به پسرانی که زایید هاند چه توانم کرد؟

اکنون بیاتان و تو عهد ببندیم که در میان من و تو شهادتی باشد.»

پس یعقوب سنگی گرفته، آن راستونی برپا نمود.

۴۶ و یعقوب برادران خود را گفت: «نگها جمع کنید.» پس سنگها جمع کرده، تودهای ساختند و در آنجا بر توده غذا خوردند.

۴۷ و لابان آن را «جرسهد و تا» نامید ولی یعقوب آن را جلعید خواند.

۴۸ و لابان گفت: «مر و زاین توده در میان من و تو شهادتی است.» از این سبب آن را «لعید» نامید.

۴۹ و مصفیه نیز، زیر ا گفت: «داوند در میان من و تو دیده بانی کند وقتی که از یکدیگر غایب شویم.»

۵۰ اگر دختران مر آزار کنی، و سوای دختران من، زنان دیگر بگیری، هیچکس در میان ما نخواهد بود. آگاه باش، خدا در میان من و تو شاهد است.»

ولابان به یعقوب گفت: «ینک این توده و اینک این ستونی که در میان خود و تو برپا نمودم.

۵۲ این توده شاهد است و این ستون شاهد است که من از این توده بسوی تو نگذرم و تو از این توده و از این ستون به قصد بدی بسوی من نگذری.

۵۳ خدای ابراهیم و خدای ناحور و خدای پدر ایشان در میان ما انصاف دهند.» و یعقوب قسم خورد به هیبت پدر خود استحاق.

۵۴ آنگاه یعقوب در آن کوه، قربانی گذرانید، و برادران خود را به نان خوردن دعوت نمود، و غذا خوردند و در کوه، شب را بسر بردند.

۵۵ با مدد ان لابان بر خاسته، پسران و دختران خود را بوسید و ایشان را برکت داد و لابان روانه شده، به مکان خویش مراجعت نمود.

تدارک ملاقات با عیسو

و یعقوب راه خود را پیش گرفت و فرشتگان خدا به وی برخوردند.

۲ و چون یعقوب، ایشان را دید، گفت: «بن لشکر خداست!» و آن موضع را «حنایم» نامید.
پس یعقوب، قاصدان پیش روی خود نزد برادر خویش، عیسویه دیار سعیر به بلاد اداوم فرستاد.

۴ و ایشان را امر فرموده، گفت: «ه آقیم، عیسو چنین گویند که بنده تو یعقوب عرض میکند بالا بان ساکن شده، تا کنون توقف نمودم، و برای من گاو و الاغان و گوسفندان و غلامان و کنیزان حاصل شده است، و فرستادم تا آقای خود را آگاهی دهی و در نظرت التفات یابم.»

پس قاصدان، نزد یعقوب برگشته، گفتند: «ز برادرت، عیسو رسیدیم و اینک با چهار صد نفر به استقبال تو میآید.»

آنگاه یعقوب به نهایت ترسان و متحیر شده، کسانی را که با وی بودند با گوسفندان و گاو و شتران به دو دسته تقسیم نمود

و گفت: «ر گاه عیسو به دسته اول برسد و آنها را بزند، همانا دسته دیگر را بیاید.» و یعقوب گفت: «ای خدای پدرم، ابراهیم و خدای پدرم، اسحاق، ای یهوه که به من گفتی به زمین و به مولد خویش برگرد و با تو احسان خواهی کرد.»

۱۰ کمتر هستم از جمیع لطفها و از همه وفایی که باینده خود کرده‌ای زیرا که با چو بدست خود از این اردن عبور کردم و الان) الک (دو گروه شده‌ام.

۱۱ اکنون مرا از دست برادرم، از دست عیسو رهایی ده زیرا که من از اومی ترسم، مبادا بیاید و مرا بزند، یعنی مادر و فرزندان را،

و تو گفتی هر آینه با تو احسان کنم و ذریت تو را مانند ریگ دریا سازم که از کثرت، آن را نتوان شمرد.»

پس آن شب را در آنجا بسر برد و از آنچه بدستش آمد، ار مغانی برای برادر خود، عیسو گرفت: دو یست ماده بز یا بیست بز نرود و یست میش یا بیست قوچ،

و سی شتر شیرده با بچه‌های آنها و چهل ماده گاو باده گاو نر و بیست ماده الاغ باده کره. و آنها را دسته دسته، جدا جدا به نوکران خود سپرد و به بندگان خود گفت: «پس روی

من عبور کنید و در میان دست‌ها فاصله بگذارید.»
 و نخستین را امر فرموده، گفت که «و ن برادرم عیسو به تور سد و از تور سیده، بگوید:
 از آن کیستی و کجا میروی و اینها که پیش توست از آن کیست؟
 بدو بگو: این از آن بنده ات، یعقوب است، و پیشکشی است که برای آقام، عیسو فرستاده
 شده است و اینک خودش نیز در عقب ماست.»
 و همچنین دو مین و سومین و همه کسانی را که از عقب آن دست‌ها میرفتند، امر فرموده،
 گفت: «و ن به عیسو برسید، بدو چنین گوید،
 و نیز گوید: اینک بنده ات، یعقوب در عقب ماست.» زیرا گفت: «ضرب او را بدین
 امر مغانی که پیش من می‌رود، فروخواهم نشانید، و بعد چون روی او را بینم، شاید مرا
 قبول فرماید.»

پس ار مغان، پیش از او عبور کرد و او آن شب را در خیمه گاه بسر برد.
 و شبانگاه، خودش بر خاست و دو زوجه و دو کنیز و یازده پسر خویش را برداشته، ایشان
 را از معبر بیوق عبور داد.

۲۳ ایشان را برداشت و از آن نهر عبور داد، و تمام ما میملک خود را نیز عبور داد.

۲۴ و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی میگرفت.

۲۵ و چون او دید که بروی غلبه نمی‌یابد، کف را ن یعقوب را لمس کرد، و کف را ن
 یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد.

۲۶ پس گفت: «ارها کن زیرا که فجر می شکافد.» گفت: «امر ابرکت ندهی تو
 را رها نکنم.»

به وی گفت: «ام تو چیست؟» گفت: «عقوب.»

گفت: «ز این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل، زیرا که با خدا و با انسان مجاهده
 کردی و نصرت یافتی.»

و یعقوب از او سوال کرده، گفت: «را از نام خود آگاه ساز.» گفت: «را اسم مرا امپرسی؟»
 و او را در آنجا برکت داد.

۳۰ و یعقوب آن مکان را «نیشیل» نامیده، گفت: «یرا خدا را و برودیدم و جانم رستگار
 شد.»

و چون از «نوئیل» گذشت، آفتاب بروی طلوع کرد، و بران خود می لنگید.
۳۲ از این سبب بنیاسرائیل تا امروز عرق النساء را که در کف ران است، نمی خورند،
زیرا کف ران یعقوب را در عرق النساء لمس کرد.

ملاقات عیسو و یعقوب

پس یعقوب چشم خود را باز کرده، دید که اینک عیسو می آید و چهار صد نفر با او. آنگاه
فرزندان خود را به لیه و راحیل و دو کنیز تقسیم کرد.

۲ و کنیزان را با فرزندانشان پیش داشت ولیه را با فرزندانش در عقب ایشان، و راحیل
و یوسف را آخر.

۳ و خود در پیش ایشان رفته، هفت مرتبه روی زمین نهاد تا به برادر خود رسید.

۴ اما عیسو دو ان دوان به استقبال او آمد و او را در برگرفته، به آغوش خود کشید، و او
را بسید و هر دو بگریستند.

۵ و چشمان خود را باز کرده، زنان و فرزندانش را دید و گفت: «این همراهان تو کیستند؟»
آنگاه کنیزان با فرزندانشان نزدیک شده، تعظیم کردند.

۷ ولیه با فرزندانش نزدیک شده، تعظیم کردند. پس یوسف و راحیل نزدیک
شده، تعظیم کردند.

۸ و او گفت: «ز تمامی این گروهی که بدان برخوردم، چه مقصود داری؟» گفت:
«در نظر آقای خود التفات یابم.»

عیسو گفت: «ای برادرم مرا بسیار است، مال خود را نگاه دار.»

یعقوب گفت: «ای، بلکه اگر در نظرت التفات یافته ام، پیشکش مرا از دستم قبول
فرما، زیرا که روی تو را دیدم مثل دیدن روی خدا، و مرا منظور داشتی.»

۱۱ پس هدیه مرا که به حضورت آورده شد بپذیر، زیرا خدا به من احسان فرموده است
و همه چیز دارم.» پس او را الحاح نمود تا پذیرفت.

۱۲ گفت: «وچ کرده، برویم و من همراه تو می آیم.»

گفت: «قایم آگاه است که اطفال ناز کنند و گوسفندان و گاوان شیرده نیز با من است،

واگر آنها را یک روز برانند، تمامی گله میمیرند؛ پس آقایم پیشتر از بنده خود برود من موافق قدم مواشی که دارم. و به حسب قدم اطفال، اهسته سفر میکنم، تا نزد آقای خود به سعیر برسم.

عیسو گفت: «س بعضی از این کسانی را که با منند نزد تو میگذارم.» گفت: «ه لازم است، فقط در نظر آقای خود التفات بیا بم.»

در همان روز عیسو راه خود را پیش گرفته، به سعیر مراجعت کرد.

۱۷ و اما یعقوب به سکوت سفر کرد و خاتهای برای خود بنا نمود و برای مواشی خود سایبانها ساخت. از این سبب آن موضع به «کوت» نامیده شد.

پس چون یعقوب از فدان آرام مراجعت کرد، به سلامتی به شهر شکیم، در زمین کنعان آمد، و در مقابل شهر فرود آمد.

۱۹ و آن قطعه زمینی را که خیمه خود در آن زده بود از بنی حمور، پدر شکیم، به صد قسیط خرید.

۲۰ و مذبحی در آنجا بنا نمود و آن را ایل الوهی اسرائیل نامید.

ماجرای دینه

پس دینه، دختر لیه، که او را برای یعقوب زاییده بود، برای دیدن دختران آن ملک بیرون رفت.

۲ و چون شکیم بن حمور حوی که رئیس آن زمین بود، او را بدید، او را بگرفت و با او همخواب شده، وی را ببعصمت ساخت.

۳ و دلش به دینه، دختر یعقوب، بسته شده، عاشق آن دختر گشت، و سخنان دل آویز به آن دختر گفت.

۴ و شکیم به پدر خود، حمور خطاب کرده، گفت: «بن دختر را برای من به زنی بگیر.» و یعقوب شنید که دخترش دینه را بنی عصمت کرده است. و چون پسرانش با مواشی او در صحرا بودند، یعقوب سکوت کرد تا ایشان بیایند.

۶ و حمور، پدر شکیم نزد یعقوب بیرون آمد تا به وی سخن گوید.

۷ و چون پسران یعقوب این را شنیدند، از صحرا آمدند و غضبناک شده، خشم ایشان

به شدت افروخته شد، زیرا که با دختر یعقوب همخواب شده، قباحتی در اسرائیل نموده بود و این عمل، ناگرددنی بود.

پس حمورایشان را خطاب کرده، گفت: «لپسرم شکیم شیفته دختر شماست؛ او را به وی به زنی بدهید.

۹ و یا ما مصاهرت نموده، دختران خود را به ما بدهید و دختران ما را برای خود بگیرید. ۱۰ و یا ما ساکن شوید و زمین از آن شما باشد. در آن بمانید و تجارت کنید و در آن تصرف کنید.»

و شکیم به پدر و برادران آن دختر گفت: «رنظر خود مرا منظور بدارید و آنچه به من بگوئید، خواهام داد.

۱۲ مهر و پیشکش هر قدر زیاده از من بخواهید، آنچه بگوئید، خواهام داد فقط دختر را به زنی به من بسپارید.»

اما پسران یعقوب در جواب شکیم و پدرش حموریه مکر سخنان گفتند زیرا خواهرایشان، دینه را بی عصمت کرده بود.

۱۴ پس بدیشان گفتند: «این کار را نمی توانیم کرد که خواهر خود را به شخصی نامختون بدهیم، چونکه این برای مانگ است.

۱۵ لکن بدین شرط با شما همدستان میشویم اگر چون ما بشوید، که هر ذکوری از شما مختون گردد.

۱۶ آنگاه دختران خود را به شما دهیم و دختران شما را برای خود گیریم و یا شما ساکن شده، یک قوم شویم.

۱۷ اما اگر سخن ما را اجابت نکنید و مختون نشوید، دختر خود را برداشته، از اینجا کوچ خواهیم کرد.»

و سخنان ایشان بنظر حمور و بنظر شکیم بن حمور پسند افتاد.

۱۹ و آن جوان در کردن این کار تاخیر نمود، زیرا که شیفته دختر یعقوب بود، و او از همه اهل خانه پدرش گرامی تر بود.

۲۰ پس حمور و پسرش شکیم به دروازه شهر خود آمده، مردمان شهر خود را خطاب

کرده، گفتند:

«بن مردمان با ما صلاح اندیش هستند، پس در این زمین ساکن بشوند، و در آن تجارت کنند. اینک زمین از هر طرف برای ایشان وسیع است؛ دختران ایشان را به زنی بگیریم و دختران خود را بدیشان بدهیم.»

۲۲ فقط بدین شرط ایشان با ما متفق خواهند شد تا با ما ساکن شده، یک قوم شویم که هر ذکوری از ما مختون شود، چنانکه ایشان مختونند.

۲۳ آیا مواشی ایشان و اموال ایشان و هر حیوانی که دارند، از آن مامی شود؟ فقط با ایشان همداستان شویم تا با ما ساکن شوند.»

پس همه کسانی که به دروازه شهر او درآمدند، به سخن حمور و پسرش شکیم رضادادند، و هر ذکوری از آنان که به دروازه شهر او درآمدند، مختون شدند.

۲۵ و در روز سوم چون دردمند بودند، دو پسر یعقوب، شمعون و لوی، برادران دینه، هر یکی شمشیر خود را گرفته، دلیرانه بر شهر آمدند و همه مردان را کشتند.

۲۶ و حمور و پسرش شکیم را به دم شمشیر کشتند، و دینه را از خانه شکیم برداشته، بیرون آمدند.

۲۷ و پسران یعقوب بر کشتگان آمده، شهر را غارت کردند، زیرا خواهر ایشان را بی عصمت کرده بودند.

۲۸ و گلهها و رمهها و الاغها و آنچه در شهر و آنچه در صحرا بود، گرفتند.

۲۹ و تمامی اموال ایشان و همه اطفال و زنان ایشان را به اسیری بردند. و آنچه در خانهها بود تاراج کردند.

۳۰ پس یعقوب به شمعون و لوی گفت: «راه اضطراب انداختید، و مرا نزد سکنه این زمین، یعنی کنعانیان و فرزندان مکروه ساختید، و من در شماره قلیل، همانا بر من جمع شوند و مرا بزنند و من با خانها م هلاک شوم.»

گفتند: «یا او با خواهر ما مثل فاحشه عمل کند؟»

باز گشت یعقوب به بیت ئیل

و خدا به یعقوب گفت: «رخاسته، به بیت ئیل برآی، و در آنجا ساکن شو و آنجا برای خدایی

که بتو ظاهر شد، وقتی که از حضور برادرت، عیسو فرار کردی، مذبحی بساز.»
 پس یعقوب به اهل خانه و همه کسانی که با وی بودند، گفت: «دایان بیگانه‌های را که
 در میان شماست، دور کنید، و خویشان را طاهر سازید، و رخت‌های خود را عوض کنید.
 ۳ تا بر خاسته، به بیت تیل برویم و آنجا برای آن خدایی که در روز تنگی من، مرا اجابت
 فرمود و در راهی که رفتم با من میبود، مذبحی بسازم.»

آنگاه همه خدایان بیگانه را که در دست ایشان بود، به یعقوب دادند، با گوشواره‌هایی
 که در گوش‌های ایشان بود. و یعقوب آنها را از یریلوطی که در شکم بود دفن کرد.
 ۵ پس کوچ کردند، و خوف خدا بر شهرهای گرداگرد ایشان بود، که بنی یعقوب را
 تعاقب نکردند.

۶ و یعقوب به لوز که در زمین کنعان واقع است، و همان بیت تیل باشد، رسید. او با
 تمامی قوم که با وی بودند.

۷ و در آنجا مذبحی بنا نمود و آن مکان را «یل بیت تیل» نامید. زیرا در آنجا خدا بروی
 ظاهر شده بود، هنگامی که از حضور برادر خود می‌گریخت.
 و دپوره دایه رفقه مرد. و او را ز یردرخت بلوط تحت بیت تیل دفن کردند، و آن را
 «لون باکوت» نامید.

و خدا بار دیگر بر یعقوب ظاهر شد، وقتی که از فدان آرام آمد، و او را برکت داد.

۱۰ و خدا به وی گفت: «ام تو یعقوب است اما بعد از این نام تو یعقوب خوانده نشود،
 بلکه نام تو اسرائیل خواهد بود.» پس او را اسرائیل نام نهاد.

۱۱ و خدا وی را گفت: «ن خدای قادر مطلق هستم. بار و رو کثیر شو. امتی و
 جماعتی از امت‌ها از تو بوجود آیند، و از صلب تو پادشاهان پدید شوند.

۱۲ و زمینی که به ابراهیم و اسحاق دادم، به تو دهم، و به ذریت بعد از تو، این زمین را خواهم
 داد.»

پس خدا از آنجایی که با وی سخن گفت، از نزد وی صعود نمود.
 و یعقوب ستونی برپا داشت، در جایی که با وی تکلم نمود. ستونی از سنگ و هدیه‌های
 ریختنی بر آن ریخت، و آن را به روغن تدهین کرد.

۱۵ پس یعقوب آن مکان را، که خدا با وی در آنجا سخن گفته بود، «یت تیل» نامید.

مرگ راحیل و اسحاق

پس، از «یت تیل» کوچ کردند. و چون اندک مسافتی مانده بود که به افراته برسند، راحیل را وقت وضع حمل رسید، و زاییدنش دشوار شد.

۱۷ و چون زاییدنش دشوار بود، قابله وی را گفت: «ترس زیرا که این نیز برایت پسر است.»

و در حین جان کندن، زیرا که مرد، پسر را «ن اونی» نام نهاد، لکن پدرش وی را «ن یامین» نامید.

پس راحیل وفات یافت، و در راه افراته که بیت لحم باشد، دفن شد.

۲۰ و یعقوب بر قبر وی ستونی نصب کرد، که آن تا امروز ستون قبر راحیل است.

۲۱ پس اسرائیل کوچ کرد، و خیمه خود را بدان طرف برج عید رزد.

۲۲ و در حین سکونت اسرائیل در آن زمین، رو بین رفته، با کنیز پدر خود، بلهه، همخواب شد. و اسرائیل این را شنید. و بنی یعقوب دوازه بودند:

پسران لیه: رو بین نخست زاده یعقوب و شمعون و لاوی و یهودا و یساکار و زبولون.

۲۴ و پسران راحیل: یوسف و بن یامین.

۲۵ و پسران بلهه کنیز راحیل: دان و نفتالی.

۲۶ و پسران زلفه، کنیز لیه: جاد و اشیر. اینانند پسران یعقوب، که در فدان آرام برای او متولد شدند.

و یعقوب نزد پدر خود، اسحاق، در مری آمد، به قریه اربع که حبرون باشد، جایی که

ابراهیم و اسحاق غربت گزیدند.

۲۸ و عمر اسحاق صد و هشتاد سال بود.

۲۹ و اسحاق جان سپرد و مرد، و پیر و سالخورده به قوم خویش پیوست. و پسرانش

عیسو و یعقوب او را دفن کردند.

نسل عیسو

و پیدایش عیسو که ا دو م باشد، این است:

عیسوزنان خود را از دختران کنعانیان گرفت: یعنی عاده دختر ایلون حتی، و اهو لیامه

- دختر عنی، دختر صبعون حوی،
 و بسمه دختر اسماعیل، خواهر نیاوت.
- ۴ وعاده، الیفاز را برای عیسوزااید، و بسمه، رعوئیل را بزاد،
 و اهو لیامه یعوش، و یعلام و قورح را زاید. اینانند پسران عیسو که برای وی در
 زمین کنعان متولد شدند.
- ۶ پس عیسوزنان و پسران و دختران و جمیع اهل بیت، و مواشی و همه حیوانات، و تمامی
 اندوخته خود را که در زمین کنعان اندوخته بود، گرفته، از نزدیکان خود یعقوب به
 زمین دیگر رفت.
- ۷ زیرا که اموال ایشان زیاد بود از آنکه با هم سکونت کنند. و زمین غربت ایشان
 بسبب مواشی ایشان گنجایش ایشان نداشت.
- ۸ و عیسو در جبل سعیر ساکن شد. و عیسو همان آدم است.
 و این است پیدایش عیسو پدر آدم در جبل سعیر:
- اینست نامهای پسران عیسو: الیفاز پسر عاده، زن عیسو، و رعوئیل، پسر بسمه، زن عیسو.
- ۱۱ و بنی الیفاز: تیمان و او مار و صفوا و جعتام و قناز بودند.
- ۱۲ و تمناع، کنیز الیفاز، پسر عیسو بود. وی عمالقی را برای الیفاز زاید. اینانند پسران
 عاده زن عیسو.
- ۱۳ و اینانند پسران رعوئیل: نخت و زارع و شمه و مزه. اینانند پسران بسمه زن عیسو.
- ۱۴ و اینانند پسران اهو لیامه دختر عنی، دختر صبعون، زن عیسو که یعوش و یعلام و
 قورح را برای عیسو زاید.
- اینانند امرای بنی عیسو: پسران الیفاز نخست زاده عیسو، یعنی امیر تیمان و امیر او مار و امیر
 صفوا و امیر قناز،
 و امیر قورح و امیر جعتام و امیر عمالقی. اینانند امرای الیفاز در زمین آدم. اینانند
 پسران عاده.
- و اینان پسران رعوئیل بن عیسو میباشند: امیر نخت و امیر زارع و امیر شمه و امیر مزه. اینها امرای
 رعوئیل در زمین آدم بودند. اینانند پسران بسمه زن عیسو.
- و اینانند بنی اهو لیامه زن عیسو: امیر یعوش و امیر یعلام و امیر قورح. اینها امرای
 اهو لیامه دختر عنی، زن عیسو میباشند.

- ۱۹ اینانند پسران عیسو که ا دو م باشد و اینها امرای ایشان میباشند.
 و اینانند پسران سعیر حوری که ساکن آن زمین بودند، یعنی: لوطان و شوبال و صبعون
 و عنی،
 و دیشون و ایصر و دیشان. اینانند امرای حوریان و پسران سعیر در زمین ا دو م.
 و پسران لوطان: حوری و همیام بودند و خواهر لوطان تمناع بود.
 ۲۳ و اینانند پسران شوبال: علوان و منحت و عیبال و شفوا و اوانام.
 ۲۴ و اینانند بنی صبعون: ایه و عنی. همین عنی است که چشمه های آب گرم را در
 صحرا پیدا نمود، هنگامی که الاغهای پدر خود، صبعون را می چرانید.
 ۲۵ و اینانند اولاد عنی: دیشون و اهو لیامه دختر عنی.
 ۲۶ و اینانند پسران دیشان: حمدان و اشبان و وتران و کران.
 ۲۷ و اینانند پسران ایصر: بلهان و زعوان و عقان.
 ۲۸ اینانند پسران دیشان: عوص و ااران.
 اینها امرای حوریانند: امیر لوطان و امیر شوبال و امیر صبعون و امیر عنی،
 امیر دیشون و امیر ایصر و امیر دیشان. اینها امرای حوریانند به حسب امرای ایشان
 در زمین سعیر.
 پادشاهان ا دو م
- و اینانند پادشاهانی که در زمین ا دو م سلطنت کردند، قبل از آنکه پادشاهی بر بنی اسرائیل
 سلطنت کند:
 و بالع بن بعور در ا دو م پادشاهی کرد، و نام شهر او دینهابه بود.
 ۳۳ و بالع مرد، و در جایش یوباب بن زارح از بصره سلطنت کرد.
 ۳۴ و یوباب مرد، و در جایش حوشام از زمین تیمانی پادشاهی کرد.
 ۳۵ و حوشام مرد، و در جایش هداد بن بداد، که در صحرای موآب، مدیان را شکست
 داد، پادشاهی کرد، و نام شهر او عویت بود.
 ۳۶ و هداد مرد، و در جایش سمله از مسریقه پادشاهی نمود.
 ۳۷ و سمله مرد، و شاول از رحوبوت نهر در جایش پادشاهی کرد.
 ۳۸ و شاول مرد، و در جایش بعل حانان بن عکبور سلطنت کرد.
 ۳۹ و بعل حانان بن عکبور مرد، و در جایش، هدار پادشاهی کرد. و نام شهرش

فاعبود، و زانش مسمی به میطبئیل دختر مطرد، دختر میذاهب بود. و اینست نامهای امرای عیسو، حسب قبائل ایشان و اماکن و نامهای ایشان: امیر تمناع و امیر علوه و امیر یتیت، و امیر اهلیمه و امیر ابله و امیر فینون، و امیر قناز و امیر تیمان و امیر مبصار، و امیر مجدئیل و امیر عیرام. اینان امرای ادومند، حسب مساکن ایشان در زمین ملک ایشان. همان عیسو پدر ادوم است.

روای یوسف

و یعقوب در زمین غربت پدر خود، یعنی زمین کنعان ساکن شد.

۲ این است پیدایش یعقوب. چون یوسف هفده ساله بود، گله را با برادران خود چوپانی میکرد. و آن جوان با پسران بلهه و پسران زلفه، زنان پدرش، میبود. و یوسف از بدسلوکی ایشان پدر را خبر میداد.

۳ و اسرائیل، یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی، زیرا که او پسر پیری او بود، و برایش ردایی بلند ساخت.

۴ و چون برادرانش دیدند که پدر ایشان، او را بیشتر از همه برادرانش دوست میدارد، از او کینه داشتند، و نمی توانستند با وی به سلامتی سخن گویند.

۵ و یوسف خوابی دیده، آن را به برادران خود بازگفت. پس بر کینه او افزودند. و دیدشان گفت: «ین خوابی را که دیدهام، بشنوید: اینک مادر مزرعه با فقهها میبستیم، که ناگاه با فقه من برپاشده، بایستاد، و با فقه های شما گرد آمده، به با فقه من سجده کردند.»

برادرانش به وی گفتند: «یافی الحقیقه بر ما سلطنت خواهی کرد؟ ویر ما مسلط خواهی شد؟» و بسبب خوابها و سخنانش بر کینه او افزودند.

۹ از آن پس خوابی دیگر دید، و برادران خود را از آن خبر داده، گفت: «ینک باز خوابی دیدهام، که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند.»

و پدر و برادران خود را خبر داد، و پدرش او را تو بیخ کرده، بوی گفت: «ین چه خوابی است که دیدهای؟ آیا من و مادرت و برادرانت حقیقت خواهیم آمد و تو را بر زمین سجده

خواهیم نمود؟»

و برادرانش بر او حسد بردند، و اما پدرش، آن امر را در خاطر نگاه داشت.

فروش یوسف

و برادرانش برای چوپانی گله پدر خود، به شکیم رفتند.

۱۳ و اسرائیل به یوسف گفت: «یا برادرانت در شکیم چوپانی نمی کنند، بیاتاتورا نزد ایشان بفرستم.» وی را گفت: «بیک.»

اورا گفت: «لان پرو و سلامتی برادران و سلامتی گله را بین و نزد من خبر بیاور.» و او را از وادی حبرون فرستاد، و به شکیم آمد.

۱۵ و شخصی به او برخورد، و اینک، او در صحرا آواره میبود، پس آن شخص از او پرسیده، گفت: «ه میطلبی؟»

گفت: «ن برادران خود را میجویم، مرا خبر ده که بجای چوپانی میکنند.»

آن مرد گفت: «زاینجا روانه شدند، زیرا شنیدیم که میگفتند: به دو تن میرویم.» پس یوسف از عقب برادران خود رفته، ایشان را در دو تن یافت.

۱۸ و او را از دور دیدند، و قبل از آنکه نزدیک ایشان بیاید، باهم توطئه دیدند که او را بکشند.

و به یکدیگر گفتند: «ینک این صاحب خوابها میآید.

۲۰ اکنون بیایید او را بکشیم، و به یکی از این چاهها بیندازیم، و گوئیم جانوری درنده او را خورد. و بینیم خوابهایش چه میشود.»

لیکن رو بین چون این را شنید، او را از دست ایشان رهانیده، گفت: «و رانکشیم.»

پس رو بین بدیشان گفت: «ون مریزید، او را در این چاه که در صحراست، بیندازید، و دست خود را بر او دراز مکنید.» تا او را از دست ایشان رهانیده، به پدر خود رد نماید.

۲۳ و به مجرد رسیدن یوسف نزد برادران خود، رختش را یعنی آن ردای بلند را که در برداشت، از او کنند.

۲۴ و او را گرفته، در چاه انداختند، اما چاه، خالی و بیآب بود.

پس برای غذا خوردن نشستند، و چشمان خود را باز کرده، دیدند که ناگاه قافله اسماعیلیان

از جلعاد میرسد، و شتران ایشان کثیرا و بلسان و لادن، بار دارند، و میروند تا آنها را به مصر ببرند.

۲۶ آنگاه یهودا به برادران خود گفت: «رادر خود را کشتن و خون او را مخفی داشتن چه سود دارد؟»

بیا پیدا و را به این اسماعیلیان بفروشیم، و دست ما بروی نباشد، زیرا که او برادر و گوشت ماست.» پس برادرانش بدین رضادادند.

و چون تجار مدیانی در گذر بودند، یوسف را از چاه کشیده، بر آوردند، و یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره نقره فروختند. پس یوسف را به مصر بردند.

۲۹ و روبین چون به سر چاه برگشت، و دید که یوسف در چاه نیست، جامه خود را چاک زد،

و نزد برادران خود باز آمد و گفت: «فل نیست و من کجا بروم؟»

پس ردای یوسف را گرفتند، و بزتری را کشته، ردا را در خونش فرو بردند.

۳۲ و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده، گفتند: «بن رایا قتهایم، تشخیص کن که ردای پسر توست یا نه.»

پس آن را شناخته، گفت: «دای پسر من است! جانوری درنده او را خورده است، و یقین یوسف دریده شده است.»

و یعقوب رخت خود را پاره کرده، پلاس در بر کرد، و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت.

۳۵ و همه پسران و همه دخترانش به تسلی او برخاستند. اما تسلی نپذیرفت، و گفت:

«و گوار نزد پسر خود به گور فرود میروم.» پس پدرش برای وی همی گریست.

۳۶ اما مدیانیان، یوسف را در مصر، به فوطیفار که خواجه فرعون و سردار افواج خاصه بود، فروختند.

ماجرای یهودا و تامار

و واقع شد در آن زمان که یهودا از نزد برادران خود رفته، نزد شخصی عدلامی، که حیره نام داشت، مهمان شد.

۲ و در آنجا یهودا، دختر مرد کنعانی را که مسمی به شوعه بود، دید و او را گرفته، بدو

در آمد.

۳ پس آستن شده، پسری زایید و او را عیر نام نهاد.

۴ و بار دیگر آستن شده، پسری زایید و او را اونان نامید.

۵ و باز هم پسری زاییده، او را شیله نام گذارد. و چون او را زایید، یهودا در کزيب بود.

و یهودا، زنی مسمی به تامار، برای نخست زاده خود عیر گرفت.

۷ و نخست زاده یهودا، عیر، در نظر خداوند شری بود، و خداوند او را بمیراند.

۸ پس یهودا به اونان گفت: «هزن برادرت در آئی، و حق برادر شوهری را بجا آورده، نسلی برای برادر خود پیدا کن.»

لکن چونکه اونان دانست که آن نسل از آن او نخواهد بود، هنگامی که به زن برادر خود درآمد، بر زمین انزال کرد، تا نسلی برای برادر خود ندهد.

۱۰ و این کار او در نظر خداوند ناپسند آمد، پس او را نیز بمیراند.

۱۱ و یهودا به عروس خود، تامار گفت: «رخانه پدرت بیوه بنشین تا پسر م شیله بزرگ شود.» زیرا گفت: «باد او نیز مثل برادرانش بمیرد.» پس تامار رفته، در خانه پدر خود ماند.

۱۲ و چون روزها سپری شد، دختر شوعه زن یهودا مرد. و یهودا بعد از تعزیت او با دوست خود حیره عدلامی، نزد پشمچینان گله خود، به تمه آمد.

و به تامار خبر داده، گفتند: «ینک پدر شوهرت برای چیدن پشم گله خویش، به تمه میآید.»

پس رخت بیوگی را از خویشتن بیرون کرده، برقی به رو کشیده، خود را در چادری پوشید، و به دروازه عینیم که در راه تمه است، بنشست. زیرا که دید شیله بزرگ شده است، و او را به وی به زنی ندادند.

۱۵ چون یهودا او را بدید، وی را فاحشه پنداشت، زیرا که روی خود را پوشیده بود.

پس از راه به سوی او میل کرده، گفت: «یا تابه تو در آییم.» زیرا ندانست که عروس اوست.

گفت: «راچه میدهی تابه من در آیی.»

گفت: «زغالهای از گله میفرستم.» گفت: «یا گروهی دهی تا بفرستی.»

گفت: «و راجه گرودهم.» گفت: «هر روز نار خود را و عصایی که در دست داری.» پس به وی داد، و بدو درآمد، و او از وی آبتن شد.

۱۹ و برخاسته، برفت. و برقع را از خود برداشته، رخت بیوگی پوشید.

و یهود بزرگاله را به دست دوست عدلامی خود فرستاد، تا گرو را از دست آن زن بگیرد، اما او را نیافت.

۲۱ و از مردمان آن مکان پرسیده، گفت: «ن فاحشهای که سر راه عینایم نشسته بود، کجاست؟» گفتند: «احشهای در اینجا نبود.»

پس نزد یهودا برگشته، گفت: «و مر دمان آن مکان نیز میگویند که فاحشهای در اینجا نبود.»

یهودا گفت: «گذار برای خود نگاه دارد، مبادا رسوا شویم. اینک بزرگاله را فرستادم و تو او را نیافتی.»

و بعد از سه ماه یهودا را خبر داده، گفتند: «روس تو تا مار، زنا کرده است و اینک از زنا نیز آبتن شده.» پس یهودا گفت: «ی را بیرون آرید تا سوخته شود!»

چون او را بیرون میآوردند نزد پدر شوهر خود فرستاده، گفت: «ز مالک این چیزها آبتن شده‌ام، و گفت: «شخیص کن که این مهر و زنا و عصا از آن کیست.»

و یهودا آنها را شناخت، و گفت: «و از من بیگانه تراست، زیرا که او را به پسر خود شبیه ندادم. و بعد او را دیگر نشناخت.

و چون وقت وضع حملش رسید، اینک تو امان در رحمش بودند.

۲۸ و چون میزاید، یکی دست خود را بیرون آورد که در حال قابله ریسمانی قرمز گرفته، بردستش بست و گفت: «بن اول بیرون آمد.»

و دست خود را باز کشید. و اینک برادرش بیرون آمد و قابله گفت: «گونه شکافتی، این شکاف بر تو باد.» پس او را فارص نام نهاد.

۳۰ بعد از آن برادرش که ریسمان قرمز را بردست داشت بیرون آمد، و او را زارح نامید.

یوسف در خانه فوطیفار

اما یوسف را به مصر بردند، و مردی مصری، فوطیفار نام که خواجه و سردار افواج خاصه

- فرعون بود، وی را از دست اسماعیلیانی که او را باند نجار برده بودند، خرید.
- ۲ خداوند با یوسف میبود، و او مردی کامیاب شد، و در خانه آقای مصری خود ماند.
- ۳ و آفایش دید که خداوند با وی میباید، و هر آنچه او میکند، خداوند در دستش راست میآورد.
- ۴ پس یوسف در نظری التفات یافت، و او را خدمت میکرد، و او را به خانه خود برگماشت و تمام مایملک خویش را بدست وی سپرد.
- ۵ و واقع شد بعد از آنکه او را بر خانه و تمام مایملک خود گماشته بود، که خداوند خانه آن مصری را بسبب یوسف برکت داد، و برکت خداوند بر همه اموالش، چه در خانه چه در صحرا بود.
- ۶ و آنچه داشت به دست یوسف وا گذاشت، و از آنچه با وی بود، خبر نداشت جز نانی که میخورد. و یوسف خوش اندام و نیک منظر بود.
- و بعد از این امور واقع شد که زن آفایش بر یوسف نظر انداخته، گفت: «امن هم خواب شو.»
- اما او با نموده، به زن آقای خود گفت: «ینک آفایم از آنچه نزد من در خانه است، خبر ندارد، و آنچه دارد، به دست من سپرده است.»
- ۹ بزرگتری از من در این خانه نیست و چیزی از من دریغ نداشته، جز تو، چون زوجه او میباشی، پس چگونه مرتکب این شرارت بزرگ بشوم و به خدا خطا ورزم؟»
- و اگرچه هر روز به یوسف سخن میگفت، به وی گوش نمی گرفت که با او بخوابد یا نزد وی بماند.
- و روزی واقع شد که به خانه درآمد، تا به شغل خود پردازد و از اهل خانه کسی آنجا در خانه نبود.
- ۱۲ پس جامه او را گرفته، گفت: «امن بخواب.» اما او جامه خود را به دستش رها کرده، گریخت و بیرون رفت.
- و چون او دید که رخت خود را به دست وی ترک کرد و از خانه گریخت، مردان خانه را صدا زد، و دیدشان بیان کرده، گفت: «نگرید، مرد عبرانی را نزد ما آورد تا ما را مسخره کند، و نزد من آمد تا با من بخوابد، و به آواز بلند فریاد کردم،

و چون شنید که به آواز بلند فریاد بر آوردم، جامه خود را زدن و وا گذارده، فرار کرد و بیرون رفت.»

پس جامه او را نزد خود نگاه داشت، تا آفایش به خانه آمد.

۱۷ و به وی بدین مضمون ذکر کرده، گفت: «ن غلام عبرانی که برای ما آورده‌ای، نزد من آمد تا مرا مسخره کند،

و چون به آواز بلند فریاد بر آوردم، جامه خود را پیش من رها کرده، بیرون گریخت.» پس چون آفایش سخن زن خود را شنید که به وی بیان کرده، گفت: «لامت به من چنین کرده است،» خشم او افروخته شد.

۲۰ و آقای یوسف، او را گرفته، در زندان خانهای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند.

۲۱ اما خداوند بایوسف میبود و پروی احسان میفرمود، و او را در نظر داروغه زندان حرمت داد.

۲۲ و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند، به دست یوسف سپرد. و آنچه در آنجا میگردند، او کننده آن بود.

۲۳ و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی کرد، زیرا خداوند با وی میبود و آنچه را که او میکرد، خداوند راست میآورد.

تعبیر خواب ساقی و خباز فرعون

و بعد از این امور، واقع شد که ساقی و خباز پادشاه مصر، به آقای خویش، پادشاه مصر خطا کردند.

۲ و فرعون به دو خواجه خود، یعنی سردار ساقیان و سردار خبازان غضب نمود.

۳ و ایشان را در زندان رئیس افواج خاصه، یعنی زندانی که یوسف در آنجا محبوس بود، انداخت.

۴ و سردار افواج خاصه، یوسف را برایشان گماشت، و ایشان را خدمت میکرد، و مدتی در زندان ماندند.

۵ و هر دو در یک شب خوابی دیدند، هر کدام خواب خود را. هر کدام موافق

تعبیر خود، یعنی ساقی و خباز پادشاه مصر که در زندان محبوس بودند.

- ۶ بامدادان چون یوسف نزد ایشان آمد، دید که اینک ملول هستند.
- ۷ پس، از خواجه‌های فرعون، که با وی در زندان آقای او بودند، پرسیده، گفت: «مروز چاروی شما غمگین است؟»
- به وی گفتند: «وای دیدهایم و کسی نیست که آن را تعبیر کند.» یوسف بدیشان گفت: «یا تعبیرها از آن خدا نیست؟ آن رابه من باز گوید.»
- آنگاه رئیس ساقیان، خواب خود را به یوسف بیان کرده، گفت: «رخواب من، اینک تا کی پیش روی من بود.
- ۱۰ و در تاک سه شاخه بود و آن بشکفت، و گل آورد و خوشه‌هایش انگور رسیده داد.
- ۱۱ و جام فرعون در دست من بود. و انگورها را چیده، در جام فرعون فشردم، و جام را به دست فرعون دادم.»
- یوسف به وی گفت: «عیرش اینست، سه شاخه سه روز است.
- ۱۳ بعد از سه روز، فرعون سر تور را برافرازد و به منصب بازگارد، و جام فرعون را به دست وی دهی به رسم سابق، که ساقی او بودی.
- ۱۴ و هنگامی که برای تو نیکو شود، مرا یاد کن و به من احسان نموده، احوال مرا نزد فرعون مذکور ساز، و مرا از این خانه بیرون آور، زیرا که فی الواقع از زمین عبرانیان دزدیده شده‌ام، و اینچنانیز کاری نکردم که مرا در سیاه چال افکنند.»
- اما چون رئیس خبازان دید که تعبیر، نیکو بود، به یوسف گفت: «ن نیز خوابی دیدهایم، که اینک سه سبد نان سفید بر سر من است، و در سبدن برین هر قسم طعام برای فرعون از پیشه خباز میباشد و مرغان، آن را از سبدی که بر سر من است، میخورند.»
- یوسف در جواب گفت: «عیرش این است، سه سبد سه روز میباشد.
- ۱۹ و بعد از سه روز فرعون سر تور از تور بردارد و تور بردار بیاویزد، و مرغان، گوشتت را از تو بخورند.»
- پس در روز سوم که یوم میلا د فرعون بود، ضیافتی برای همه خدام خود ساخت، و سر رئیس

ساقیان و سر رئیس خبازان را در میان نوکران خود برافراشت.

۲۱ امارتیس ساقیان را به ساقی گزیش باز آورد، و جام را به دست فرعون داد.

۲۲ و امارتیس خبازان را به دار کشید، چنانکه یوسف برای ایشان تعبیر کرده بود.

۲۳ لیکن رئیس ساقیان، یوسف را به یاد نیاورد، بلکه او را فراموش کرد.

تعبیر خواب فرعون

و واقع شد، چون دو سال سپری شد، که فرعون خوابی دید که اینک بر نگارنهر ایستاده است.

۲ که ناگاه از نهر، هفت گاو خوب صورت و فربه گوشت برآمده، بر مرغزار می چریدند.

۳ و اینک هفت گاو دیگر، بد صورت و لاغر گوشت، در عقب آنها از نهر برآمده، به پهلوی آن گاوان اول به نگارنهر ایستادند.

۴ و این گاوان زشت صورت و لاغر گوشت، آن هفت گاو خوب صورت و فربه را فروردند. و فرعون بیدار شد.

و باز بخشید و دیگر باره خوابی دید، که اینک هفت سنبله پرونی کو بر یک ساق برمی آید.

۶ و اینک هفت سنبله لاغر، از باد شرقی پرمرده، بعد از آنها میروید.

۷ و سنبله های لاغر، آن هفت سنبله فربه و پر را فروردند، و فرعون بیدار شده، دید که اینک خوابی است.

۸ صبحگاهان دلش مضطرب شده، فرستاد و همه جادوگران و جمیع حکیمان مصر

را خواند، و فرعون خوابهای خود را بدیشان بازگفت. اما کسی نبود که آنها را برای فرعون تعبیر کند.

آنگاه رئیس ساقیان به فرعون عرض کرده، گفت: «مروز خطایای من بخاطرم آمد.

۱۰ فرعون بر غلامان خود غضب نموده، مرابار رئیس خبازان در زندان سردار افواج خاصه، حبس فرمود.

۱۱ و من و او در یک شب، خوابی دیدیم، هر یک موافق تعبیر خواب خود، خواب دیدیم.

۱۲ و جوانی عبرانی در آنجا بامیو، غلام سردار افواج خاصه. و خوابهای خود را

زداو بیان کردیم و او خوابهای ما را برای ما تعبیر کرد، هر یک را موافق خوابش تعبیر کرد.

۱۳ و به عینه موافق تعبیری که برای ما کرد، واقع شد. مرابه منصب باز آورد، و او را به دار کشید.»

آنگاه فرعون فرستاده، یوسف را خواند، و او را به زودی از زندان بیرون آوردند. و صورت خود را تراشیده، رخت خود را عوض کرد، و به حضور فرعون آمد. ۱۵ فرعون به یوسف گفت: «وابی دیده‌ام و کسی نیست که آن را تعبیر کند، و در باره تو شنیدم که خواب می‌شنوی تا تعبیرش کنی.»

یوسف فرعون را به پاسخ گفت: «زمن نیست، خدا فرعون را به سلامتی جواب خواهد داد.»

و فرعون به یوسف گفت: «رخواب خود دیدم که اینک به کنار نهر ایستاده‌ام، و ناگاه هفت گاو فر به گوشت و خوب صورت از نهر برآمده، بر مرغزار می‌چرند.

۱۹ و اینک هفت گاو دیگر زبون و بسیار زشت صورت و لاغر گوشت، که در تمامی زمین مصر بدان زشتی ندیده بودم، در عقب آنها برمی آیند.

۲۰ و گاو آن لاغر زشت، هفت گاو فر به اول را می‌خورند.

۲۱ و چون به شکم آنها فرو رفتند معلوم نشد که بدرون آنها شدند، زیرا که صورت آنها مثل اول زشت ماند. پس بیدار شدم.

۲۲ و باز خوابی دیدم که اینک هفت سنبله پرو نیکو بر یک ساق برمی آید.

۲۳ و اینک هفت سنبله خشک باریک و از باد شرقی پژمرده، بعد از آنها می‌روید.

۲۴ و سنابل لاغر، آن هفت سنبله نیکو را فرو می‌برد. و جادوگران را گفتم، لیکن کسی نیست که برای من شرح کند.»

یوسف به فرعون گفت: «واب فرعون یکی است. خدا از آنچه خواهد کرد، فرعون را خبر داده است.

۲۶ هفت گاو نیکو هفت سال باشد و هفت سنبله نیکو هفت سال. همانا خواب یکی است.

۲۷ و هفت گاو لاغر زشت، که در عقب آنها برآمده، هفت سال باشد. و هفت سنبله خالی از باد شرقی پژمرده، هفت سال حقت می‌باشد.

۲۸ سخنی که به فرعون گفتم، این است: آنچه خدای کند به فرعون ظاهر ساخته است.

- ۲۹ همانا هفت سال فراوانی بسیار، در تمامی زمین مصر می آید.
- ۳۰ و بعد از آن، هفت سال قحط پدید آید. و تمامی فراوانی در زمین مصر فراموش شود. و قحط، زمین را تباہ خواهد ساخت.
- ۳۱ و فراوانی در زمین معلوم نشود بسبب قحطی که بعد از آن آید، زیرا که به غایت سخت خواهد بود.
- ۳۲ و چون خواب به فرعون دو مرتبه مکرر شد، این است که این حادثه از جانب خدا مقرر شده، و خدا آن را به زودی پدید خواهد آورد.
- ۳۳ پس اکنون فرعون میباید مردی بصیر و حکیم را پیدا نموده، و او را بر زمین مصر بگارد.
- ۳۴ فرعون چنین بکند، و ناظران بر زمین برگارد، و در هفت سال فراوانی، خمس از زمین مصر بگیرد.
- ۳۵ و همه ماکولات این سالهای نیکورا که میآید جمع کنند، و غله را زیر دست فرعون ذخیره نمایند، و خوراک در شهرها نگاه دارند.
- ۳۶ تا خوراک برای زمین، به جهت هفت سال قحطی که در زمین مصر خواهد بود ذخیره شود، مبادا زمین از قحط تباہ گردد.»
- پس این سخن بنظر فرعون و بنظر همه بند گانش پسند آمد.
- ۳۸ و فرعون به بندگان خود گفت: «یا کسی را مثل این توانم یافت، مردی که روح خدا روی است؟»
- و فرعون به یوسف گفت: «و نکه خدا کل این امور را بر تو کشف کرده است، کسی مانند تو بصیر و حکیم نیست.
- ۴۰ تو بر خانه من باش، و به فرمان تو، تمام قوم من منتظم شوند، جز اینکه بر تخت از تو بزرگتر باشم.»

منصب والای یوسف

- و فرعون به یوسف گفت: «دانکه تو را بر تمامی زمین مصر گماشتم.»
- و فرعون انگشتر خود را از دست خویش بیرون کرده، آن را بر دست یوسف گذاشت، و او را به گنان نازک آراسته کرد، و طوقی زرین بر گردنش انداخت.
- ۴۳ و او را بر عرابه دو مین خود سوار کرد، و پیش رویش ندا می کردند که «انوزنید!»
- پس او را بر تمامی زمین مصر بگماشت.

- ۴۴ و فرعون به یوسف گفت: «ن فرعون هستم، و بدون تو هیچکس دست یابای خود را در کل ارض مصر بلند نکند.»
- و فرعون یوسف را صفات فعییح نامید، و اسنات، دختر فوطی فارع، کاهن اون را بدو به زنی داد، و یوسف بر زمین مصر بیرون رفت.
- و یوسف سی ساله بود وقتی که به حضور فرعون، پادشاه مصر ایستاد، و یوسف از حضور فرعون بیرون شده، در تمامی زمین مصر گشت.
- ۴۷ و در هفت سال فراوانی، زمین محصول خود را به کثرت آورد.
- ۴۸ پس تمامی ما کولات آن هفت سال را که در زمین مصر بود، جمع کرد، و خوراک را در شهرها ذخیره نمود، و خوراک مزارع حوالی هر شهر را در آن گذاشت.
- ۴۹ و یوسف غله بیکران بسیار، مثل ریگ دریا ذخیره کرد، تا آنکه از حساب باز ماند، زیرا که از حساب زیاده بود.
- ۵۰ و قبل از وقوع سالهای قحط، دو پسر برای یوسف زاییده شد، که اسنات، دختر فوطی فارع، کاهن اون برایش بزاد.
- ۵۱ و یوسف نخست زاده خود را منسی نام نهاد، زیرا گفت: «دامر از تمامی مشقتم و تمامی خانه پدرم فراموشی داد.»
- و دومین را افرایم نامید، زیرا گفت: «دامر از زمین مذلم بار آور گردانید.»
- و هفت سال فراوانی که در زمین مصر بود، سپری شد.
- ۵۴ و هفت سال قحط، آمدن گرفت، چنانکه یوسف گفته بود. و قحط در همه زمینها پدید شد، لیکن در تمامی زمین مصر نان بود.
- ۵۵ و چون تمامی زمین مصر مبتلای قحط شد، قوم برای نان نزد فرعون فریاد بر آوردند. و فرعون به همه مصریان گفت: «زدیوسف بروید و آنچه اوبه شما گوید، بکنید.»
- پس قحط، تمامی روی زمین رافرو گرفت، و یوسف همه انبارها را باز کرده، به مصریان میفر وخت، و قحط در زمین مصر سخت شد.
- ۵۷ و همه زمینها به جهت خرید غله نزد یوسف به مصر آمدند، زیرا قحط بر تمامی زمین سخت شد.

واما یعقوب چون دید که غله در مصر است، پس یعقوب به پسران خود گفت: «رابه یکدیگر مینگرید؟»
و گفت: «ینگ شنیدهام که غله در مصر است، بدانجا بروید و برای ما از آنجا بخرید، تازیبست کنیم و نمیریم.»

پس ده برادر یوسف برای خریدن غله به مصر فرود آمدند.

۴ و اما بنیامین، برادر یوسف را یعقوب با برادرانش نفرستاد، زیرا گفت مباد از یانی بدورسد.

۵ پس بنیاسرائیل در میان آنانی که میآمدند، به جهت خرید آمدند، زیرا که قحطدر زمین کنعان بود.

و یوسف حاکم ولایت بود، و خود به همه اهل زمین غله میفروخت. و برادران یوسف آمده، روبه زمین نهاده، او را سجده کردند.

۷ چون یوسف برادران خود را دید، ایشان را بشناخت، و خود را بدیشان بیگانه نموده، آنهارا به درشتی، سخن گفت و از ایشان پرسید: «ز کجا آمده هاید؟» گفتند: «ز زمین کنعان تا خوراک بخریم.»

و یوسف برادران خود را شناخت، لیکن ایشان او را نشناختند.

۹ و یوسف خواهارا که در باره ایشان دیده بود، بیاد آورد. پس بدیشان گفت: «ما جاسوسانید، و به جهت دیدن عریانی زمین آمده هاید.»

بدو گفتند: «ه، یاسیدی! بلکه غلامانت به جهت خریدن خوراک آمده اند.

۱۱ ماهمه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم، غلامانت، جاسوس نیستند.»

بدیشان گفت: «ه، بلکه به جهت دیدن عریانی زمین آمده هاید.»

گفتند: «لامانت دوازده برادرند، پسران یک مرد در زمین کنعان. و اینک کوچکتر، امروز نزد پدر ماست، و یکی نایاب شده است.»

یوسف بدیشان گفت: «مین است آنچه به شما گفتم که جاسوسانید!

بدو بنظر آرموده میشود: به حیات فرعون از اینجا بیرون نخواهید رفت، جز اینکه برادر کهنتر شما در اینجا بیاید.

۱۶ یک نفر از خودتان بفرستید، تا برادر شمارا بیاورد، و شما اسیر بمانید تا سخن شما آرموده

- شود که صدق با شماست یانه، والا به حیات فرعون جاسوسانید!»
 پس ایشان را با هم سه روز در زندان انداخت.
- وروز سوم یوسف بدیشان گفت: «بن را بکنید و زنده باشید، زیرا من از خدا میترسم: هر گاه شما صادق هستید، یک برادر از شما در زندان شما سیر باشد، و شمارفته، غله برای گرسنگی خانه های خود بپزید.
- ۲۰ و برادر کوچک خود را نزد من آرید، تا سخنان شما تصدیق شود و نمیرید.» پس چنین کردند.
- و به یکدیگر گفتند: «رایه به برادر خود خطا کردیم، زیرا تنگی جان او را دیدیم وقتی که به ما استغاثه میکرد، و نشنیدیم. از اینرو این تنگی بر ما رسید.»
- و روبین در جواب ایشان گفت: «یابه شما نگفتم که به پسر خطا مورزید؟ و ایشان ندانستند که یوسف میفهمد، زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود.
- ۲۴ پس از ایشان نگاره جسته، بگریست و نزد ایشان برگشته، با ایشان گفتگو کرد، و شمعون را از میان ایشان گرفته، او را روی ایشان در بند نهاد.
- و یوسف فرمود تا جواهرهای ایشان را از غله بسازند، و نقد ایشان را در عدل هر کس نهند، و زاد سفر بدیشان دهند، و به ایشان چنین کردند.
- ۲۶ پس غله را بر حماران خود بار کرده، از آنجا روانه شدند.
- و چون یکی، عدل خود را در منزل باز کرد، تا خوراکی به الاغ دهد، نقد خود را دید که اینک در دهن عدل او بود.
- ۲۸ و به برادران خود گفت: «قدم ردا شده است، و اینک در عدل من است. آنگاه دل ایشان طپیدن گرفت، و به یکدیگر لرزان شده، گفتند: «بن چیست که خدایه ما کرده است.»
- پس نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند، و از آنچه بدیشان واقع شده بود، خبر داده، گفتند:
- «ن مرد که حا کم زمین است، با ما به سختی سخن گفت، و ما را جاسوسان زمین پنداشت.
- ۳۱ و بدو گفتیم ما صادقیم و جاسوس نی.
- ۳۲ ماد و ازده برادر، پسران پدر خود هستیم، یکی نایاب شده است، و کوچکتر، امروز

نزد پدر مادر زمین کنعان مییاشد.

۳۳ و آن مرد که حاکم زمین است، به ما گفت: از این خواهم فهمید که شمار استگو هستید که یکی از برادران خود را نزد من گذارید، و برای گرسنگی خانه های خود گرفته، بروید.

۳۴ و برادر کوچک خود را نزد من آرید، و خواهم یافت که شما جاسوس نیستید بلکه صادق. آنگاه برادر شمارا به شمارد کم، و در زمین داد و ستد نماید.»

و واقع شد که چون عدلهای خود را خالی میکردند، اینک کیسه پول هر کس در عدلش بود. و چون ایشان و پدرشان، کیسه های پول را دیدند، بترسیدند.

۳۶ و پدر ایشان، یعقوب، بدیشان گفت: «رایا و لاد ساختید، یوسف نیست و شمعون نیست و بنیامین را می خواهید ببرد. این همه بر من است؟»

روبین به پدر خود عرض کرده، گفت: «رد و پسر مرا بکش، اگر او را نزد تو باز نیاورم. او را به دست من بسپار، و من او را نزد تو باز خواهم آورد.»

گفت: «سرم باشم نخواهد آمد زیرا که برادرش مرده است، و او تنها باقی است. و هر گاه در راهی که میروید زیانی بدو رسد، همانا مویهای سفید مرا با حزن به گور فرود خواهید برد.»

باز گشت مجدد برادران

و قحط در زمین سخت بود.

۲ و واقع شد چون غله های را که از مصر آورده بودند، تمام خوردند، پدرشان بدیشان گفت: «رگردید و اندک خوراکی برای ما بخرید.»
یهودا بدو متکلم شده، گفت: «ن مرد به ماتا کید کرده، گفته است هر گاه برادر شما با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید.

۴ اگر تو برادر ما را با ما فرستی، میرویم و خوراک برایت میخریم.

۵ اما اگر تو اوران فرستی، نمیرویم، زیرا که آن مرد ما را گفت، هر گاه برادر شما، با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید.»

اسرائیل گفت: «رابه من بدی کرده، به آن مرد خبر دادید که برادر دیگر دارید؟»

گفتند: «ن مرد احوال ما و خویشاوندان ما را به دقت پرسیده، گفت: آیا پدر شما هنوز زنده است، و برادر دیگر دارید؟ و او را بدین مضمون اطلاع دادیم، و چه میدانستیم که خواهد گفت: برادر خود را نزد من آرید.»»

پس یهودا به پدر خود، اسرائیل گفت: «و آن را با من بفرست تا بر خاسته، برویم و زیست کنیم و نمیریم، ما و تو و اطفال مانیز.»

۹ من ضامن او میباشم، او را از دست من بازخواست کن هر گاه او را نزد تو باز نیاوردم و به حضورت حاضر نساختم، تا به ابد در نظر تو مقصر باشم.

۱۰ زیرا اگر تاخیر نمی نمودیم، هر آینه تا حال، مرتبه دوم را برگشته بودیم.»

پس پدر ایشان، اسرائیل، بدیشان گفت: «گر چنین است، پس این را بکنید. از ثمرات نیکوی این زمین در ظروف خود بردارید، و ار مغانی برای آن مرد ببرید، قدری بلسان و قدری عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام.

۱۲ و نقد مضاعف بدست خود گیرید، و آن نقدی که در دهنه عدلهای شمارد شده بود، به دست خود باز برید، شاید سهوی شده باشد.

۱۳ و برادر خود را برداشته، روانه شوید، و نزد آن مرد برگردید.

۱۴ و خدای قادر مطلق شمارا در نظر آن مرد مکرم دارد، تا برادر دیگر شما و بنیامین را همراه شما بفرستد، و من اگر بیا و لا دشدم، بیا و لا دشدم.»

پس آن مردان، ار مغان را برداشته، و نقد مضاعف را بدست گرفته، با بنیامین روانه شدند. و به مصر فرود آمده، به حضور یوسف ایستادند.

۱۶ اما یوسف، چون بنیامین را با ایشان دید، به ناظر خانه خود فرمود: «بین اشخاص را به خانه ببر، و ذبح کرده، تدارک بین، زیرا که ایشان وقت ظهر با من غذا میخورند.»

و آن مرد چنانکه یوسف فرموده بود، کرد. و آن مرد ایشان را به خانه یوسف آورد.

۱۸ و آن مردان ترسیدند، چونکه به خانه یوسف آورده شدند و گفتند: «سبب آن نقدی که دفعه اول در عدلهای ما رد شده بود، ما را آورد هاند تا بر ما هجوم آورد، و بر ما حمله کند، و ما را مملوک سازد و حماران ما را.»

و به ناظر خانه یوسف نزدیک شده، در درگاه خانه بدو متکلم شده،

- گفتند: «اسیدی! حقیقت مرتبه اول برای خرید خوراک آمدیم.
- ۲۱ و واقع شد چون به منزل رسیده، عدلهای خود را باز کردیم، که اینک نقد هر کس در دهنه عدلش بود. نقره مابه وزن تمام و آن را به دست خود باز آوردیم.
- ۲۲ و نقد دیگر برای خرید خوراک به دست خود آوردیم. نمی دانیم کدام کس نقد ما را در عدلهای ما گذاشته بود.»
- گفت: «لامت باشید مترسید، خدای شما و خدای پدر شما، خزانهای در عدلهای شما، به شما داده است؛ نقد شما به من رسید.» پس شمعون را نزد ایشان بیرون آورد.
- ۲۴ و آن مرد، ایشان را به خانه یوسف در آورده، آب بدیشان داد، تا پایهای خود را شستند، و علفه به حماران ایشان داد.
- ۲۵ و ارمغان را حاضر ساختند، تا وقت آمدن یوسف به ظهر، زیرا شنیده بودند که در آنجا باید غذا بخورند.
- ۲۶ و چون یوسف به خانه آمد، ارمغانی را که به دست ایشان بود، نزد وی به خانه آوردند، و به حضور وی روبه زمین نهادند.
- پس از سلامتی ایشان پرسید و گفت: «یا پدر پیر شما که ذکرش را کردید، به سلامت است؟ و تا بحال حیات دارد؟»
- گفتند: «لامت، پدر ما، به سلامت است، و تا بحال زنده.» پس تعظیم و سجده کردند.
- ۲۹ و چون چشمان خود را باز کرده، برادر خود بنیامین، پسر مادر خویش را دید، گفت: «یا این است برادر کوچک شما که نزد من، ذکر او را کردید؟» و گفت: «ی پسر م، خدا بر تو رحم نکند.»
- و یوسف چونکه مهرش بر برادرش بجنبید، بشتافت، و جای گریستن خواست. پس به خلوت رفته، آنجا بگریست.
- ۳۱ و روی خود را شسته، بیرون آمد. و خود داری نموده، گفت: «عام بگذارید.»
- و برای وی جدا گذاردند، و برای ایشان جدا، و برای مصریانی که با وی خوردند جدا، زیرا که مصریان با عبرانیان نمی توانند غذا بخورند زیرا که این، نزد مصریان مکروه است.
- ۳۳ و به حضور وی بنشستند، نخست زاده موافق نخست زادگاش، و خردسال بحسب خرد سالیاش، و ایشان به یکدیگر تعجب نمودند.

۳۴ و حصه‌ها از پیش خود برای ایشان گرفت، اما حصه بنیامین پنج چندان حصه دیگران بود، و با وی نوشیدند و کیف کردند.

جام نقره

پس به ناظر خانه خود امر کرده، گفت: عدل‌های این مردمان را به قدری که می‌توانند برد، از غله پر کن، و نقد هر کسی را به دهنه عدلش بگذار.

۲ و جام مرا، یعنی جام نقره را، در دهنه عدل آن کوچکتز، با قیمت غله‌اش بگذار.»
پس موافق آن سخنی که یوسف گفته بود، کرد.

و چون صبح روشن شد، آن مردان را با حماران ایشان، روانه کردند.

۴ و ایشان از شهر بیرون شده، هنوز مسافتی چند طی نکرده بودند، که یوسف به ناظر خانه خود گفت: «راشده، در عقب این اشخاص بشتاب، و چون بدیشان فرار سیدی،

ایشان را بگو: چرا بدی به عوض نیکویی کردید؟

آیا این نیست آنکه آقا ام در آن مینوشد، و از آن تفال میزند؟ در آنچه کردید، بد کردید.»
پس چون بدیشان در رسید، این سخنان را بدیشان گفت.

۷ به وی گفتند: «را آقا ام چنین می‌گوید؟ حاشا از غلامانت که مرتکب چنین کار شوند! همانا نقدی را که در دهنه عدل‌های خود یافته بودیم، از زمین کنعان نزد تو باز آوردیم، پس چگونه باشد که از خانه آقایت طلا یا نقره بدزدیم.

۹ نزد هر کدام از غلامانت یافت شود، بمیرد، و مانیز غلام آقای خود باشیم.»

گفت: «م‌الان موافق سخن شما بشود، آنکه نزد او یافت شود، غلام من باشد، و شما آزاد باشید.»
پس تعجیل نموده، هر کس عدل خود را به زمین فرود آورد، و هر یکی عدل خود را باز کرد.

۱۲ و او تجسس کرد، و از مهتر شروع نموده، به کهتر ختم کرد. و جام در عدل بنیامین یافته شد.

۱۳ آنگاه رخت خود را چاک زدند، و هر کس الاغ خود را بار کرده، به شهر برگشتند. و یهودا برادرانش به خانه یوسف آمدند، و او هنوز آنجا بود، و به حضور وی بر زمین افتادند.

۱۵ یوسف بدیشان گفت: «ین چه کاری است که کردید؟ آیا ندانستید که چون من مردی، البته تفال می‌زنم؟»

یهودا گفت: «ه آقایم چه گوئیم، وچه عرض کنیم، وچگونه بیگانهی خویش را ثابت نمایم؟ خدا نگاه غلامت را دریافت نموده است، اینک ما نیز وانکه جام بدستش یافت شد، غلامان آقای خود خواهیم بود.»

گفت: «اشاز من که چنین کنم! بلکه آنکه جام بدستش یافت شد، غلام من باشد، و شما به سلامتی نزد پدر خویش بروید.»

آنگاه یهودا نزدیک وی آمده، گفت: «ی آقایم بشنو غلامت به گوش آقای خود سخنی بگوئید. و غضبت بر غلام خود افروخته نشود، زیرا که تو چون فرعون هستی.»

۱۹ آقایم از غلامت پرسیده، گفت: آیا شما را پدر یا برادری است؟

وبه آقای خود عرض کردیم: که ما را پدر پیری است، و پسر کوچک پیری او که برادرش مرده است، و او تنها از مادر خود مانده است، و پدر او را دوست میدارد.

۲۱ وبه غلامان خود گفتی: وی را نزد من آرید تا چشمان خود را بروی نهم.

۲۲ وبه آقای خود گفتیم: آن جوان نمی تواند از پدر خود جدا شود، چه اگر از پدر خویش جدا شود او خواهد مرد.

۲۳ وبه غلامان خود گفتی: اگر برادر که تر شما با شما نیاید، روی مرا دیگر نخواهید دید.

۲۴ پس واقع شد که چون نزد غلامت، پدر خود، رسیدیم، سخنان آقای خود را بدو باز گفتیم.

۲۵ و پدر ما گفت: برگشته اندک خوراکی برای ما بخرید.

۲۶ گفتیم: نمی توانیم رفت، لیکن اگر برادر که تر با ما آید، خواهیم رفت، زیرا که روی آن مرد را نمی توانیم دید اگر برادر کوچک با ما نباشد.

۲۷ و غلامت، پدر من، به ما گفت: شما آگاهید که زوجهام برای من دو پسر زاید.

۲۸ و یکی از نزد من بیرون رفت، و من گفتم هر آینه دریده شده است، و بعد از آن او را ندیدم.

۲۹ اگرین را نیز از نزد من ببرد، و زیانی بدو رسد، همانا موی سفید مرا به حزن به گور فرود خواهد برد.

۳۰ والان اگر نزد غلامت، پدر خود بروم، و این جوان با ما نباشد، و حال آنکه جان او به جان وی بسته است،

واقع خواهد شد که چون ببیند پسر نیست، او خواهد مرد. و غلامت موی سفید غلامت، پدر خود را به حزن به گور فرود خواهند برد.

۳۲ زیرا که غلامت نزد پدر خود ضامن پسر شده، گفتم: هر گاه او را نزد تو باز نیاورم، تا باد الابد نزد پدر خود مقصر خواهم شد.»

۳۳ پس الان تمنا اینکه غلامت به عوض پسر در بندگی آقای خود بماند، و پسر، همراه برادران خود برود.

۳۴ زیرا چگونه نزد پدر خود بروم و پسر با من نباشد، مباد ابلاپی را که به پدرم واقع شود ببینم.»

یوسف خود را به برادرانش

معرفی میکند و یوسف پیش جمعی که به حضورش ایستاده بودند، نتوانست خود داری کند، پس ندا کرد که «مهرا از نزد من بیرون کنید!» و کسی نزد او نماند، وقتی که یوسف خویشتن را به برادران خود شناسانید.

۲ و به آواز بلند گریست، و مصریان و اهل خانه فرعون شنیدند.

۳ و یوسف، برادران خود را گفت: «ن یوسف هستم! آیا پدرم هنوز زنده است؟»

و برادرانش جواب وی را نتوانستند داد، زیرا که به حضور وی مضطرب شدند.

و یوسف به برادران خود گفت: «زدیک من بیایید.» پس نزدیک آمدند، و گفت: «نم یوسف، برادر شما، که به مصر فروختید!»

و حال رنجیده مشوید، و متغیر نگرددید که مراد بنیخا فر و ختید، زیرا خدام را پیش روی شما فرستاد (تا) فوس را (نده نگاه دارد).

۶ زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین هست، و پنج سال دیگر نیز نه شیار خواهد بود نه درو.

۷ و خدام را پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقی در زمین نگاه دارد، و شما را به نجات عظیم احیا کند.

۸ والان شما را اینجا نفرستادید، بلکه خدا، و او مرا پدر فرعون و آقا بر تمامی اهل خانه

او و حاکم بر همه زمین مصر ساخت.

۹ بشتابید و نزد پدرم رفته، بدو گوید: پسر تو، یوسف چنین میگوید: که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است، نزد من بیا و تا خیر منما.

۱۰ و در زمین جوشن ساکن شو، تا نزدیک من باشی، تو و پسرانت و پسران پسرانت، و گله‌ات و رمه‌ات با هر چه داری.

۱۱ تا تورا در آنجا پرورانم، زیرا که پنج سال قحط باقی است، مباداتو و اهل خانۀات و متعلقانت بینوا گردید.

۱۲ و اینک چشمان شما و چشمان برادر من بنیامین، میبیند، زبان من است که باشما سخن میگوید.

۱۳ پس پدر مرا از همه حشمت من در مصر و از آنچه دید هاید، خبر دهید، و تعجیل نموده، پدر مرا بدینجا آورید.»

پس به گردن برادر خود، بنیامین، آویخته، بگریست و بنیامین بر گردن وی گریست. ۱۵ و همه برادران خود را بوسیده، برایشان بگریست، و بعد از آن، برادرانش با وی گفتگو کردند.

۱۶ و این خبر را در خانه فرعون شنیدند، و گفتند برادران یوسف آمده‌اند، و بنظر فرعون و بنظر بندگانش خوش آمد.

۱۷ و فرعون به یوسف گفت: «رادران خود را بگو: چنین بکنید: چهار پایان خود را بار کنید، و روانه شده، به زمین کنعان بروید.

۱۸ و پدر و اهل خانۀهای خود را برداشته، نزد من آید، و نیکوتر زمین مصر را به شما میدهم تا از فریبی زمین بخورید.

۱۹ و تو ما مور هستی این را بکنید: اراجه‌ها از زمین مصر برای اطفال و زنان خود بگیرید، و پدر خود برداشته، بیاید.

۲۰ و چشمان شما در پی اسباب خود نباشد، زیرا که نیکویی تمامی زمین مصر از آن شماست.» پس بنیاسرائیل چنان کردند، و یوسف به حسب فرمایش فرعون، اراجه‌ها بدیشان داد، و زاد سفر بدیشان عطا فرمود.

۲۲ و بهر هر یک از ایشان، یک دست رخت بخشید، اما به بنیامین سیصد مثقال نقره، و پنج دست جامه داد.

۲۳ و برای پدر خود بدین تفصیل فرستاد: ده الاغ بار شده به نفایس مصر، و ده ماده الاغ بار شده به غله و نان و خورش برای سفر پدر خود.

۲۴ پس برادران خود را مرخص فرموده، روانه شدند و بدیشان گفت: «نهار در راه مناظره مکنید!»

و از مصر برآمده، نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند.

۲۵ و او را خبر داده، گفتند: «وسف الان زنده است، و او حاکم تمامی زمین مصر است.»
آنگاه دل وی ضعف کرد، زیرا که ایشان را باور نکرد.

۲۷ و همه سخنانی که یوسف بدیشان گفته بود، به وی گفتند، و چون اربابهایی را که یوسف برای آوردن او فرستاده بود، دید، روح پدر ایشان، یعقوب، زنده گردید.

۲۸ و اسرئیل گفت: «افی است! پسر من، یوسف، هنوز زنده است؛ میروم و قبل از مردنم او را خواهم دید.»

سفر یعقوب به مصر

و اسرئیل با هر چه داشت، کوچ کرده، به بئر شبع آمد، و قربانیا برای خدای پدر خود، اسحاق، گذرانید.

۲ و خدا در رویاهای شب، به اسرئیل خطاب کرده، گفت: «ی یعقوب! ای یعقوب!»
گفت: «بیک.»

گفت: «ن هستم الله، خدای پدرت، از فرود آمدن به مصر مترس، زیرا در آنجا امتی عظیم از توبه وجود خواهم آورد.

۴ من با توبه مصر خواهم آمد، و من نیز، تو را از آنجا البته باز خواهم آورد، و یوسف دست خود را بر چشمان تو خواهد گذاشت.»

و یعقوب از بئر شبع روانه شد، و بنیاسرئیل پدر خود، یعقوب، و اطفال و زنان خویش را برابر ارباهایی که فرعون به جهت آوردن او فرستاده بود، برداشتند.

۶ و مواشی و اموالی را که در زمین کنعان انداخته بودند، گرفتند. و یعقوب با تمامی ذریت خود به مصر آمدند.

۷ و پسران و پسران پسران خود را با خود، و دختران و دختران پسران خود را، و تمامی

- ذريت خويش رابه همراهي خود به مصر آورد.
 واين است نامهاي پسران اسرائيل که به مصر آمدند: يعقوب و پسرانش رو بين نخست زاده يعقوب.
- ۹ و پسران رو بين: خنوک و فلو و حصرون و کرخی.
- ۱۰ و پسران شمعون: يموئيل و يامين و اوهد و ياکين و صوحر و شاول که پسر زن کنعانی بود.
- ۱۱ و پسران لاوی: جرشون و قهات و مراری.
- ۱۲ و پسران يهودا: عير و اونان و شيله و فارص و زارح. اما عير و اونان در زمين کنعان مردند. و پسران فارص: حصرون و حامول بودند.
- ۱۳ و پسران يساکار: تولاع و فوه و يوب و شمرون.
- ۱۴ و پسران زبولون: سارد و ايلون و ياحئيل.
- ۱۵ اينانند پسران ليه، که آنها را با دختر خود دينه، در فدان آرام برای يعقوب زايد. همه نفوس پسران و دخترانش سی و سه نفر بودند.
- ۱۶ و پسران جاد: صفيون و حجي و شونی و واصبون و عيری و ارودی و ارتلي.
- ۱۷ و پسران اشیر: يمنه و يشوه و يشوی و بریعه، و خواهر ايشان ساره، و پسران بریعه حابر و ملکیئيل.
- ۱۸ اينانند پسران زلفه که لا بان به دختر خود ليه داد، و اين شانزده را برای يعقوب زايد.
- ۱۹ و پسران راحيل زن يعقوب: يوسف و بنيامين.
- ۲۰ و برای يوسف در زمين مصر، منسی و افرايم زايد شدند، که اسنات دختر فوطی فارع، کاهن اون برایش بزاد.
- ۲۱ و پسران بنيامين: بالغ و باکر و اشبيل و جيرا و نعمان و ايحي و ورش و مفيم و حفيم و آرد.
- ۲۲ اينانند پسران راحيل که برای يعقوب زايد شدند، همه چهارده نفر.
- ۲۳ و پسران دان: حوشيم.
- ۲۴ و پسران نفتالی: يحصئيل و جونی و بصر و شليم.
- ۲۵ اينانند پسران بلهه، که لا بان به دختر خود راحيل داد، و ايشان را برای يعقوب زايد. همه هفت نفر بودند.
- همه نفوسى که با يعقوب به مصر آمدند، که از صلب وی پديد شدند، سوى زنان پسران

یعقوب، جمیع شصت و شش نفر بودند.

۲۷ و پسران یوسف که برایش در مصر زاییده شدند، دو نفر بودند. پس جمیع نفوس خاندان یعقوب که به مصر آمدند هفتاد بودند. و یهودار را پیش روی خود نزد یوسف فرستاد تا او را به جوشن راهنمایی کند، و به زمین جوشن آمدند.

۲۹ و یوسف عرابه خود را حاضر ساخت، تا به استقبال پدر خود اسرائیل به جوشن برود. و چون او را دیده گردنش بیاویخت، و مدتی بر گردش گرفت. ۳۰ و اسرائیل به یوسف گفت: «کنون بمیرم، چونکه روی تو را دیدم که تا بحال زنده هستی.»

و یوسف برادران خود و اهل خانه پدر خویش را گفت: «یروم تا فرعون را خبر دهم و به وی گویم: برادرانم و خانواده پدرم که در زمین کنعان بودند، نزد من آمده‌اند. ۳۲ و مردان شبانان هستند، زیرا اهل مواشیند، و گله‌ها و مره‌ها و کل ما می‌لک خود را آورد هاند.»

۳۳ و چون فرعون شمار ابطلبد و گوید: کسب شما چیست؟ گوید: غلامان از طفولیت تا بحال اهل مواشی هستیم، هم ما و هم اجداد ما، تا در زمین جوشن ساکن شوید، زیرا که هر شبان گوسفند مکروه مصریان است.»

پس یوسف آمد و به فرعون خبر داده، گفت: «درم و برادرانم با گله و رمه خویش و هر چه دارند، از زمین کنعان آمده‌اند و در زمین جوشن هستند.» و از جمله برادران خود پنج نفر برداشته، ایشان را به حضور فرعون بریاد داشت. ۳ و فرعون، برادران او را گفت: «غل شما چیست؟» به فرعون گفتند: «لامانت شبان گوسفند هستیم، هم ما و هم اجداد ما.»

و به فرعون گفتند: «مدهایم تا در این زمین ساکن شویم، زیرا که برای گله غلامان مرتعی نیست، چونکه قحط در زمین کنعان سخت است. والان تمنا داریم که بندگانت در زمین جوشن سکونت کنند.»

و فرعون به یوسف خطاب کرده، گفت: «درت و برادرانت نزد تو آمده‌اند،

زمین مصر پیش روی توست. در نیکوترین زمین، پدر و برادران خود را مسکن بده. در زمین جوشن ساکن بشوند. و اگر میدانی که در میان ایشان کسان قابل میباشند، ایشان را سرکاران مواشی من گردان.»
 ویوسف، پدر خود، یعقوب را آورده، او را به حضور فرعون برپاداشت. و یعقوب، فرعون را برکت داد.

۸ و فرعون به یعقوب گفت: «یام سالهای عمر تو چند است؟»

یعقوب به فرعون گفت: «یام سالهای غربت من صد و سی سال است. ایام سالهای عمر من اندک و بد بوده است، و به ایام سالهای عمر پدر اتم در روزهای غربت ایشان نرسیده.»
 و یعقوب، فرعون را برکت داد و از حضور فرعون بیرون آمد.

۱۱ ویوسف، پدر و برادران خود را سکونت داد، و ملکی در زمین مصر در نیکوترین زمین، یعنی در ارض رع مسیس، چنانکه فرعون فرموده بود، بدیشان ارزانی داشت.
 ۱۲ ویوسف پدر و برادران خود، و همه اهل خانه پدر خویش را به حسب تعداد عیال ایشان به نان پرورانید.

خشکسالی

و در تمامی زمین نان نبود، زیرا حقط زیاده سخت بود، و ارض مصر و ارض کنعان بسبب حقط بینوا گردید.

۱۴ ویوسف، تمام نقره‌های را که در زمین مصر و زمین کنعان یافته شد، به عوض غله‌های که ایشان خریدند، بگرفت، و یوسف نقره را به خانه فرعون در آورد.

۱۵ و چون نقره از ارض مصر و ارض کنعان تمام شد، همه مصریان نزد یوسف آمده، گفتند: «ارانان بده، چرا در حضورت بمیریم؟ زیرا که نقره تمام شده.»

یوسف گفت: «واشی خود را بیاورید، و به عوض مواشی شما، غله به شما میدهم، اگر نقره تمام شده است.»

پس مواشی خود را نزد یوسف آوردند، و یوسف به عوض اسبان و گله‌های گوسفندان و رومه‌های گاو و الاغان، نان بدیشان داد. و در آن سال به عوض همه مواشی ایشان، ایشان را به نان پرورانید.

۱۸ و چون آن سال سپری شد در سال دوم به حضور وی آمده، گفتندش: «ز آقای خود مخفی نمی داریم که نقره ما تمام شده است، و مواشی و بهایم از آن آقای ما گردیده،

- و جز بدنها و زمین مابه حضور آقای ما چیزی باقی نیست.
- ۱۹ چرا ما و زمین ما نیز در نظر تو هلاک شویم؟ پس ما را و زمین ما را به نان بحر، و ما و زمین ما را مملوک فرعون بشویم، و بذریده تاز نیست کنیم و نمیریم و زمین بایر نماند.»
- پس یوسف تمامی زمین مصر را برای فرعون بخرید، زیرا که مصریان هر کس مزرعه خود را فروختند، چونکه فقط برایشان سخت بود و زمین از آن فرعون شد.
- ۲۱ و خالق را از این حد تا به آن حد مصر به شهرها منتقل ساخت.
- ۲۲ فقط زمین کهنه را نخرید، زیرا کهنه را حصهای از جانب فرعون معین شده بود، و از حصهای که فرعون بدیشان داده بود، میخوردند. از این سبب زمین خود را نفر وختند.
- ۲۳ و یوسف به قوم گفت: «ینک، امروز شمارا و زمین شمارا برای فرعون خریدم، همانا برای شما بذر است تا زمین را بکارید.
- ۲۴ و چون حاصل برسد، یک خمس به فرعون دهید، و چهار حصه از آن شما باشد، برای زراعت زمین و برای خوراک شما و اهل خانه های شما و طعام به جهت اطفال شما.»
- گفتند: «و ما را احیاساختی، در نظر آقای خود التفات بیایم، تا غلام فرعون باشیم.»
- پس یوسف این قانون را بر زمین مصر تا امروز قرار داد که خمس از آن فرعون باشد، غیر از زمین کهنه فقط، که از آن فرعون نشد.
- ۲۷ و اسرائیل در ارض مصر در زمین جوشن ساکن شده، ملک در آن گرفتند، و بسیار بارور و کثیر گردیدند.
- ۲۸ و یعقوب در ارض مصر هفده سال بزیست. و ایام سالهای عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود.
- ۲۹ و چون حین وفات اسرائیل نزدیک شد، پسر خود یوسف را طلبیده، بدو گفت: «لان اگر در نظر تو التفات یا فتهام، دست خود را زیران من بگذار، و احسان و امانت بامن بکن، و زنهار مرا در مصر دفن منما، بلکه با پدران خود بخوابم و مرا از مصر برداشته، در قبر ایشان دفن کن.» گفت: «نچه گفتمی خواهم کرد.»
- گفت: «رایم قسم بخور،» پس برایش قسم خورد و اسرائیل بر سر بستر خود خم شد.

پسران یوسف

- وبعد از این امور، واقع شد که به یوسف گفتند: «ینک پدر تو میاراست.» پس دو پسر خود، منسی و افرایم را با خود برداشت.
- ۲ و یعقوب را خبر داده، گفتند: «ینک پسر ت یوسف، نزد تو میآید.» و اسرائیل، خویشانش را تقویت داده، بریستر بنشست.
- ۳ و یعقوب به یوسف گفت: «دای قادر مطلق در لوز در زمین کنعان به من ظاهر شده، مرا برکت داد.
- ۴ و به من گفت: هرآینه من تو را بارور و کثیر گردانم، و از تو قومهای بسیار بوجود آورم، و این زمین را بعد از تو به ذریت تو، به میراث ابدی خواهم داد.
- ۵ و الان دو پسر ت که در زمین مصر برایت زاییده شدند، قبل از آنکه نزد تو به مصر بیایم، ایشان از آن من هستند، افرایم و منسی مثل رو بین و شمعون از آن من خواهند بود.
- ۶ و اما اولاد تو که بعد از ایشان پیآوری، از آن تو باشند و در ارث خود به نامهای برادران خود مسمی شوند.
- ۷ و هنگامی که من از فدان آمدم، راحیل نزد من در زمین کنعان به سر راه مرد، چون اندک مسافتی باقی بود که به افرات برسم، و او را در آنجا به سر راه افرات که بیت لحم باشد، دفن کردم.»
- و چون اسرائیل، پسران یوسف را دید، گفت: «ینان کیستند؟»
- یوسف، پدر خود را گفت: «ینان پسران منند که خدا به من در اینجا داده است.» گفت: «یشان را نزد من بیاور تا ایشان را برکت دهم.»
- و چشمان اسرائیل از بیری تار شده بود که نتوانست دید. پس ایشان را نزدیک وی آورد و ایشان را بوسیده، در آغوش خود کشید.
- و اسرائیل به یوسف گفت: «مان نمی بردم که روی تو را ببینم، و همانا خدا، ذریت تو را نیز به من نشان داده است.»
- و یوسف ایشان را از میان دوزانوی خود بیرون آورده، رویه زمین نهاد.
- ۱۳ و یوسف هر دورا گرفت، افرایم را به دست راست خود به مقابل دست چپ اسرائیل،

و منسی را به دست چپ خود به مقابل دست راست اسرائیل، و ایشان را نزدیک وی آورد.

۱۴ و اسرائیل دست راست خود را دراز کرده، بر سر افرایم نهاد و او کوچکتر بود و دست چپ خود را بر سر منسی، و دستهای خود را به فراست حرکت داد، زیرا که منسی نخست زاده بود.

۱۵ و یوسف را برکت داده، گفت: «دایی که در حضور وی پدرانم، ابراهیم و اسحاق، سالک بودندی، خدایی که مرا از روزیودتم تا امر و زرعایت کرده است،

آن فرشتهای که مرا از هر بدی خلاصی داده، این دو پسر را برکت دهد، و نام من و نامهای پدرانم، ابراهیم و اسحاق، بر ایشان خوانده شود، و در وسط زمین بسیار کثیر شوند.»
و چون یوسف دید که پدرش دست راست خود را بر سر افرایم نهاد، بنظرش ناپسند آمد، و دست پدر خود را گرفت، تا آن را از سر افرایم به سر منسی نقل کند.

۱۸ و یوسف به پدر خود گفت: «ی پدر من، نه چنین، زیرا نخست زاده این است، دست راست خود را به سر او بگذار.»

اما پدرش ابا نموده، گفت: «یدانمای پسر من! میدانم! او نیز قومی خواهد شد و او نیز بزرگ خواهد گردید، لیکن برادر کهنترش از وی بزرگتر خواهد شد و ذریت او امتهای بسیار خواهند گردید.»

و در آن روز، و ایشان را برکت داده، گفت: «ه تو، اسرائیل، برکت طلبیده، خواهند گفت که خدا تو را مثل افرایم و منسی کرداناد.» پس افرایم را به منسی ترجیح داد.

۲۱ و اسرائیل به یوسف گفت: «مانا من میمیرم، و خدا با شما خواهد بود، و شما را به زمین پدران شما باز خواهد آورد.»

۲۲ و من به تو حصهای زیادی از برادرانت میدهم، که آن را از دست اموریان به شمشیر و کمان خود گرفتم.»

برکت یعقوب به پسرانش

و یعقوب، پسران خود را خوانده، گفت: «مع شوید تا شمار از آنچه در ایام آخره شما واقع خواهد شد، خبر دهم.»

- ۲ ای پسران یعقوب جمع شوید و بشنوید! و به پدر خود، اسرائیل، گوش گیرید.
 «ی رو بین! تو نخست زاده منی، توانایی من و ابتدای قوتم، فضیلت رفعت و فضیلت قدرت.
 ۴ جوشان مثل آب، برتری نخواهی یافت، زیرا که بر بستر پدر خود برآمدی. آنگاه
 آن را بجزمت ساختی، به بستر من برآمدی.
 «معون و لاوی برادرند. آلات ظلم، شمشیرهای ایشان است.
 ۶ ای نفس من به مشورت ایشان داخل مشو، و ای جلال من به محفل ایشان متحد مباش
 زیرا در غضب خود مردم را کشتند. و در خود رایی خویش گوان راپی کردند.
 ۷ ملعون باد خشم ایشان، که سخت بود، و غضب ایشان زیرا که تند بود! ایشان را در یعقوب
 متفرق سازم و در اسرائیل پراکنده کنم.
 «ی یهودا تو را برادرانت خواهند ستود. دستت بر گردن دشمنانت خواهد بود، و
 پسران پدرت، تو را تعظیم خواهند کرد.
 ۹ یهودا شیر بچهای است، ای پسرم از شکار برآمدی. مثل شیر خویشتن را جمع
 کرده، در کمن میخوابد و چون شیر مادهای است. کیست او را برانگیزاند؟
 عصا از یهودا دور نخواهد شد. و نه فرمان فرمایی از میان پایهای وی تا شیلو بیاید.
 و مرا و اطاعت امتها خواهد بود.
 ۱۱ کره خود را به تاک و کره الاغ خویش را به مو بسته. جامه خود را به شراب، و
 رخت خویش را به عصیر انگور می شوید.
 ۱۲ چشمانش به شراب سرخ و دنداننش به شیر سفید است.
 «بولون، بر نگار دریا ساکن شود، و نزد بندر کشتیها. و حد و دواتا به صیدون خواهد رسید.
 ۱۴ یسا کار حمار قوی است در میان آغلاها خوابیده.
 ۱۵ چون محل آرمیدن را دید که پسندیده است، و زمین را دلگشایافت، پس گردن
 خویش را برای بار خرم کرد، و بنده خراج گردید.
 «ان، قوم خود را داوری خواهد کرد، چون یکی از اسباط اسرائیل.
 ۱۷ دان، ماری خواهد بود به سر راه، و افعی بر کار طریق که پاشنه اسب را بگذرد تا سوارش
 از عقب افتد.
 ۱۸ ای یهوه منتظر نجات تو میباشم.

«اد، گروهی بروی هجوم خواهند آورد، واوبه عقب ایشان هجوم خواهد آورد.
 ۲۰ اشیر، نان او چرب خواهد بود، ولذات ملوکانه خواهد داد.
 ۲۱ نفتالی، غزال آزادی است، که سخنان حسنه خواهد داد.
 «وسف، شاخه باروری است. شاخه بارور بر سر چشمهای که شاخه هایش از دیوار برآید.
 ۲۳ تیراندازان اورار نجانیدند، وتیرانداختند واذیت رسانیدند.
 ۲۴ لیکن کمان وی در قوت قایم ماند. ویا زوهای دستش به دست قدیر یعقوب مقوی گردید که از آنجاست شبان وصخره اسرائیل.
 ۲۵ از خدای پدرت که تورا اعانت میکند، واز قادر مطلق که تورا برکت میدهد، به برکات آسمانی از اعلی و برکات لجهای که در اسفل واقع است، و برکات پستانها و رحم.
 ۲۶ برکات پدرت بر برکات جبال ازلی فایق آمد، و بر حدود کوههای ابدی و بر سر یوسف خواهد بود، و بر فرق او که از برادرانش برگزیده شد.
 «نیامین، گرگی است که میدرد. صبحگاهان شکار را خواهد خورد، وشامگاهان غارت را تقسیم خواهد کرد.»

همه اینان دوازده سبط اسرائیلند، واین است آنچه پدر ایشان، بدیشان گفت وایشان را برکت داد، وهریک را موافق برکت وی برکت داد.

مرگ یعقوب

پس ایشان را وصیت فرموده، گفت: «نه به قوم خود ملحق میشوم، مرا با پدرانم در مغارهای

که در صحرای عفرون حتی است، دفن کنید.

۳۰ در مغارهای که در صحرای مکفيله است، که در مقابل ممری در زمین کنعان واقع است، که ابراهیم آن را بان صحرا از عفرون حتی برای ملکیت مقبره خرید.

۳۱ آنجا ابراهیم وزوجه اش، ساره را دفن کردند؛ آنجا اسحاق وزوجه او رفته را دفن کردند؛ و آنجا لیه را دفن نمودم.

۳۲ خرید آن صحرا و مغارهای که در آن است از بنی حت بود.»

و چون یعقوب وصیت را با پسران خود به پایان برد، پایهای خود را به بستر کشیده، جان بداد و به قوم خویش ملحق گردید.

- ویوسف بر روی پدر خود افتاده، بروی گریست و او را بوسید.
- ۲ ویوسف طیبیانی را که از بندگان او بودند، امر فرمود تا پدر او را حنوط کنند. و طیبیان، اسرائیل را حنوط کردند.
- ۳ و چهل روز در کاروی سپری شد، زیرا که این قدر روزها در حنوط کردن صرف میشد، و اهل مصر هفتاد روز برای وی ماتم گرفتند.
- ۴ و چون ایام ماتم وی تمام شد، یوسف اهل خانه فرعون را خطاب کرده، گفت: « الان در نظر شما التفات یافتام، در گوش فرعون عرض کرده، بگویند: پدرم مرا سوگند داده، گفت: اینک من میمیرم؛ در قبری که برای خویشتن در زمین کنعان کنده‌ام، آنجا مرادفن کن. ” اکنون بروم و پدر خود را دفن کرده، مراجعت نمایم.»
- فرعون گفت: «رو و چنانکه پدرت به تو سوگند داده است، او را دفن کن.»
- پس یوسف روانه شد تا پدر خود را دفن کند، و همه نوکران فرعون که مشایخ خانه‌وی بودند، و جمیع مشایخ زمین مصر با او رفتند.
- ۸ و همه اهل خانه یوسف و برادرانش و اهل خانه پدرش، جز اینکه اطفال و گله‌ها و رومه‌های خود را در زمین جوشن وا گذاشتند.
- ۹ و اراجبهانیز و سواران، همراهش رفتند؛ و انبوهی بسیار کثیر بودند.
- ۱۰ پس به خرمنگاه اطاد که آنطرف اردن است رسیدند، و در آنجا ماتمی عظیم و بسیار سخت گرفتند، و برای پدر خود هفت روز نوحه‌گری نمود.
- ۱۱ و چون کنعانیان ساکن آن زمین، این ماتم را در خرمنگاه اطاد دیدند، گفتند: «این برای مصریان ماتم سخت است.» از اینرو آن موضع را ابل مصر ایم نامیدند، که بدان طرف اردن واقع است.
- ۱۲ همچنان پسران او بدان طوریکه امر فرموده بود، کردند.
- ۱۳ و پسراش، او را به زمین کنعان بردند. و او را در مغاره صحرای مکفیله، که ابراهیم با آن صحرا از عفرون حتی برای ملکیت مقبره خریده بود، در مقابل ممری دفن

کردند.

۱۴ و یوسف بعد از دفن پدر خود، با برادران خویش و همه کسانی که برای دفن پدرش با وی رفته بودند، به مصر برگشتند.

یوسف برادران خود را

و چون برادران یوسف دیدند که پدر ایشان مرده است، گفتند: «گریوسف الان از ما کینه دارد، هر آینه مکافات همه بدی را که به وی کرده ایم به ما خواهد رسانید.» پس نزد یوسف فرستاده، گفتند: «در تو قبل از مردنش امر فرموده، گفت: به یوسف چنین بگوید: التماس دارم که نگاه و خطای برادران خود را عفو فرمایی، زیرا که به تو بدی کرده اند، پس اکنون نگاه بندگان خدای پدر خود را عفو فرما.» و چون به وی سخن گفتند، یوسف بگریست.

۱۸ و برادرانش نیز آمده، به حضور وی افتادند، و گفتند: «ینک غلامان تو هستیم.»

یوسف ایشان را گفت: «ترسید زیرا که آیا من در جای خدا هستم؟

شمار باره من بدانید بشید، لیکن خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیاء نماید، چنانکه امر و زشده است.

۲۱ و الان ترسان مباشید. من، شمارا و اطفال شمارا میپرورانم.» پس ایشان را تسلی داد و سخنان دل آویز بدیشان گفت.

مرگ یوسف

و یوسف در مصر ساکن ماند، او و اهل خانه پدرش. و یوسف صد و ده سال زندگانی کرد.

۲۳ و یوسف پسران پشست سوم افرایم را دید. و پسران ما کیر، پسر منسی نیز بر زانوی یوسف تولد یافتند.

۲۴ و یوسف، برادران خود را گفت: «ن میمیرم، و یقین خدا از شما تفقد خواهد نمود، و شمار از این زمین به زمینی که برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورده است، خواهد برد.» و یوسف به بنی اسرائیل سوگند داده، گفت: «راینه خدا از شما تفقد خواهد نمود، و استخوانهای مرا از اینجا خواهید برداشت.»

و یوسف مرد در حینی که صد و ده ساله بود. و او را حنوط کرده، در زمین مصر در

□□: پیدایش

cvi

□□: پیدایش

تابوت گذاشتند.

cviii

قدیم ترجمہ

**The Old Persian Version of the Holy Bible in the Persian
language of Iran**

Public Domain

Language: فارسی (Persian)

Translation by: Wycliffe Bible Translators

PDF generated using Haiola and XeLaTeX on Apr from source files dated Aug
cf233a-073b-5751-ab25-e35dacee289f